بعونہ تعالے

انٹرنس کورس فارسی

مجوزہ سنڈیکیٹ یونیورسٹی الہ آباد برای امتحان سنہ ۱۸۹۲ و سنہ ۱۸۹۳ء

مولفہ

ادیب المعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد امجد علی ایم اے پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد

باہتمام

بندہ بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین سابق مدرس اول گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

سنہ ۱۸۹۱ء

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع شد

دفعہ دوم ۱۰۰۰ جلد قیمت عہ محصول ذمہ خریدار

انتخاب از گلستان سعدی

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

۱ حکایت - ملک زادہ را شنیدم کہ کوتاہ قد و حقیر بود - و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبرو - بارے ملک بکراہت و استحقار در وے نظر کرد - پسر بفراست دریافت و گفت - اے پدر کوتاہِ خردمند بہ از نادانِ بلند - ہرچہ بقامت کہتر بقیمت بہتر - **مثل** اَلشَّاةُ نَظِيفَةٌ وَالْفِيلُ جِيفَةٌ **بیت**

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهٗ　　لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلَا

قطعہ

آن شنیدی کہ لاغرِ دانا　　گفت بارے بابلہِ فربہ
اسپ تازی اگر ضعیف بود　　ہمچنان از طویلۂ خر بہ

پدر بخندید و ارکانِ دولت پسندیدند - و برادران بجان برنجیدند **قطعہ**

تا مرد سخن نگفتہ باشد　　عیب و ہنرش نہفتہ باشد
ہر بیشہ گمان مبر نہالی ست　　شاید کہ پلنگ خفتہ باشد

شنیدم کہ ملک را در آن مدت دشمنے صعب روے نمود - چون ہر دو لشکر روے درہم آوردند - اول کسے کہ اسپ در میدان جہانید

آن پسر بود و میگفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من　　این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند　　روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **قطعه**

ای که شخص منت حقیر نمود　　تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید　　روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریز کردند. پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید. سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله بردند. شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند. پدر سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روزش نظر بیش میکرد تا ولیعهد خویش گردانید. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهرش از غرفه بدید و دریچه بهم زد. پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت **بیت**

محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم　　ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و هر یکی را بواجبی گوشمالی بداد

واز اطراف بلاد حصّہ معیّن کردہ تا فتنہ بہ نشست و نزاع برخاست
کہ گفتہ اند - دہ درویش در گلیمے بخسپند - و دو پادشاہ در اقلیمے نگنجند

قطعہ

نیم نانے گر خورد مردِ خدا　　بذلِ درویشاں کند نیمے دگر
ہفت اقلیم ار بگیرد پادشاہ　　ہمچناں در بندِ اقلیمے دگر

۲ - **حکایت** - سرہنگ زادہ را بر درِ سرائے اغلمش دیدم - کہ عقل و کیاست
و فہم و فراستے زائد الوصف داشت - ہم از عہدِ خردی آثارِ بزرگی در ناصیۂ او پیدا
و لمعانِ انوارِ زیرکی در جبینش مبیّن - **بیت**

بالائے سرش ز ہوشمندی　　می تافت ستارۂ بلندی

فی الجملہ مقبولِ نظرِ سلطان آمد - کہ جمالِ صورت و کمالِ معنی داشت
و خردمنداں گفتہ اند - توانگری بدلست نہ بمال و بزرگی بعقل است نہ بسال

بیت

کودکے کو بعقل پیر بود　　نزدِ اہلِ خرد کبیر بود

ابنائے جنس برو حسد بردند و بجنایتے متہمش کردند - **مصرعہ**

دشمن چہ کند چو مہرباں باشد دوست

ملک پرسید کہ موجبِ خصمیِ ایشاں در حقِ تو چیست - گفت در سایۂ دولت
خداوندی دام ملکہ ہمگناں را راضی کردم - مگر حسود - کہ راضی نمیشود الّا

بزوال نعمت من - و دولت خداوندی باقی باد

قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست   که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند   مقبلان را زوال نعمت و جاه
اگر نبیند بروز شپره چشم   چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان   کور بهتر که آفتاب سیاه

۳ حکایت - یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز آورده بود - و در پایان مستی همی گفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست   کز نیک و بد اندیشه و از کس غمم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود - بشنید و گفت **بیت**

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد - صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت - و گفت دامن بدار - گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمت زیاده گشت خلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد - درویش آن نقد ها را باندک فرصتی بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت**

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتے کہ ملک را پروائے او نبود حالش نگفتند۔ ملک بهم برآمد و روے درهم کشید۔ و ازینجاست کہ گفتہ اند اصحاب فطنت و خبرت کہ از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود۔ کہ غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد۔ و تحمل از دحام عوام نکنند گاهے بسلامے برنجند و وقتے بدشنامے خلعت دهند۔

مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه | کہ هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نہ بینی زپیش | بہ بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گداے شوخ چشم مبذر را کہ چندین نعمت باندک مدت برانداخت برانید کہ خزینہ بیت المال لقمہ مساکین ست نہ طعمہ اخوان الشیاطین۔ **فرد**

ابلهے کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

یکے از وزراے ناصح گفت اے خداوند روے زمین مصلحت آن می بینم کہ چنین کسان را وجہ کفاف بتفاریق مجرا باید داشت۔ تا در نفقہ اسراف نکنند۔ اما آنچہ فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکے را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خستہ گردانیدن لایق اهل مروت نباشد۔ **بیت**

بروے خود در اطماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

۱۱ مرغ جائے پرد کہ چینہ بود · نہ بجائے کہ ہیچ نبود

قطعہ

کس نہ بیند کہ تشنگان حجاز · برلب آب شورہ گرد آیند

ہر کجا چشمۂ بود شیریں · مردم و مرغ و مور گرد آیند

۴ حکایت - بربالین تربت یحیی پیغمبر (علیہ السلام) معتکف بودم در جامع دمشق کہ یکے از ملوک عرب کہ بہ بے انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز گزارد و حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بندۂ این خاک درند · آنانکہ غنی تراند محتاج تراند

آنگاہ روئے بمن کرد و گفت - از آنجا کہ ہمت درویشانست و صدق معاملۂ ایشان توجہ خاطر ہمراہ من کنید کہ از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نہ بینی

قطعہ

بپازوان توانا و قوت سر دست · خطاست پنجۂ مسکین ناتوان بشکست

نہ ترسد آنکہ بر افتادگان نہ بخشاید · کہ گر ز پاے در آید کسش نگیرد دست

ہر آنکہ تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت · دماغ بیہدہ پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبہ برون آرو داد خلق بدہ · وگر تو می ندہی داد روز دادی ہست

قطعہ

بنی آدم اعضاے یکدیگر اند · کہ در آفرینش ز یک جوہر اند

چو عضوی بدرد آورد روزگار　　دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی　　نشاید که نامت نهند آدمی

۵ حکایت - یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود - کسان در عقبش رفتند و باز آوردند۔ وزیر را با وی غرضی بود - اشارت بکشتن کرد - تا دگر بندگان چنین کاری نکنند۔ بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد - و گفت

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست　　بنده چه دعوی کند - حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم - نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی۔ اگر بیگناه بنده را خواهی کشت - باری بتاویل شرعی بکش تا بقیامت ماخوذ نباشی۔ گفت تاویل چگونه کنم - گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم - آنگه بقصاص او کشتن بفرما - تا بحق کشته باشی۔ ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی - گفت ای خداوند این شوخ دیده را بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن - تا مرا در بلا نیفکند - گناه از منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند - قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار　　سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن　　حذر کن کاندر آماجش نشستی

۶ حکایت - ملک زوزن را خواجه بود - کریم النفس نیک محضر - که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی - و در غیبت نکو گفتی [illegible]

صادر شد - که در نظر سلطان ناپسندیده آمد. مصادره فرمود و عقوبت کرد. سرهنگان پادشاه بسوابق انعام معترف بودند و بشکر آن مرتهن - در مدت توکیل او رفق و مدارا کردند و زجر و معاقبت او روا نداشتند.

قطعه

صلح با دشمن خود کن وگرت روز او — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی از آن بدر آمد - و به بقیت زندان بماند. یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد - که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیحرمتی کردند. اگر رای عزیز فلان احسن الله احواله بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر است سعی کرده شود که اعیان حضرت بدیدار وی مفتقر اند و بجواب این حروف منتظر. خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید - در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد. یکی از متعلقان که برین واقف بود - ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند. نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق بنده بیش از فضیلت بنده است - و تشریف قبولی که فرموده اند - بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر

با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد۔ چنانکہ گفتہ اند۔ بیت
آنرا کہ بجاے تست ہر دم کرمے عذرش بنہ ار کند بعمرے ستمے
ملک را سیرتِ حق شناسی وے پسندیدہ آمد و خلعت و نعمت بخشید و
عذر خواست۔ کہ خطا کردم و ترا بیگناہ آزردم۔ گفت بندہ درین حال
مر خداوند را خطائے نمی بیند۔ بلکہ تقدیرِ خداوندِ حقیقی چنین بود کہ مرا این بندہ را
مکروہے رسد۔ پس بدستِ تو اولی تر کہ سوابق حقوق نعمت و ایادی منت
برین بندہ داری۔ کہ حکما گفتہ اند۔ مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج کہ نہ راحت رسد ز خلق نہ رنج
از خدا دان خلافِ دشمن و دوست کہ دلِ ہر دو در تصرف اوست
گرچہ تیر از کمان ہمی گذرد از کمان دار بیند اہل خرد

حکایت۔ وزراے نوشیروان در مہمے از مصالح مملکت
اندیشہ میکردند۔ و ہر یک بر وفقِ دانش خود راے میزدند۔ ملک ہمچنین
تدبیرے اندیشہ کرد۔ بزرجمہر را راے ملک اختیار آمد۔ وزیران دیگر
در سِر باو گفتند کہ راے ملک را چہ مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم۔ گفت بموجب
آنکہ انجام کار معلوم نیست و راے ہمگنان در مشیت است کہ صواب آید
یا خطا۔ پس موافقتِ راے او اولی تر تا اگر خلافِ صواب آید بعلت
متابعت او از معاتبت ایمن باشیم۔ کہ گفتہ اند۔ مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این — بباید گفت اینک ماه و پروین

۸ **حکایت** - با طائفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در بحر غرق شد دو برادر در گردابی افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت که بگیر این هر دو غریق را که پنجاه دینارت بهر یک میدهم ملاح یکی را برهانید و آن دیگری جان بحق تسلیم کرد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن تقصیر کردی ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راهی مانده بودم این مرا بر شتر خود نشانده بود و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله العظیم مَن عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفسِهٖ وَمَن اَسآءَ فَعَلَیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

۹ **حکایت** - تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته یکی از بزرگان در حق این طائفه حسن ظن بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد گشت و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد

وجفا گفت معذورش داشتم **مثنوی**

در میر و وزیر و سلطان را بے وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان گرفت وآن دامن

چندانکه مقربانِ حضرت آن بزرگ بر حالِ من وقوف یافتند۔ باکرامم درآوردند و برتر مقامے معین کردند۔ اما بتواضع فروتر نشستم وگفتم **بیت**

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت **مصرعہ** الله الله چه جاے این سخن است۔ **بیت**

گر بر سر و چشمِ من نشینی نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم واز هر درے سخن درپیوستم تا حدیثِ زلتِ یاران درمیان آمد گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوندِ سابق الانعام که بنده در نظرِ خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگی والطاف که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را بپسندید واسباب معاش یاران فرمود تا باز مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل را وفا کنند۔ شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و درحال بیرون آمدم وگفتم **قطعه**

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیارِ بعید روند خلق بدیدارش از بسے فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بے بر سنگ

۱۔ حکایت - دو برادر بودند یکے خدمت سلطان کردے و دیگر بسعی بازو نان خوردے۔ باری آں توانگر درویش را گفت - کہ چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برہی۔ گفت تو چرا کار نکنی تا از ذلت خدمت رستگاری یابی۔ کہ خردمندان گفتہ اند۔ نانِ جو خوردن و بر زمین نشستن بہ از کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن۔ بیت

بدست آہک تفتہ کردن خمیر بہ از دست بستن بپیش امیر

قطعہ

عمرِ گران مایہ درین صرف شد تا چہ خورم صیف و چہ پوشم شتا
اے شکمِ خیرہ بنانے بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا

باب دوم

در اخلاق درویشان

۱۔ حکایت - یکے از بزرگان پارسائے را گفت - کہ چہ گوئی در حق فلان عابد - کہ دیگران در حق او بطعنہ سخنہا گفتہ اند۔ گفت در ظاہرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم۔ قطعہ

ہر کرا جامہ پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار

ورندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

۲ حکایت - درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید ❊ **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند - و بازرگانان بهای بضاعت ❊ من بنده امید آورده ام نه طاعت - و بدریوزه آمده ام نه ببضاعت ❊ اِصنَع بِی مَا اَنتَ لَهُ اَهلُهُ وَلَا تَفعَل بِنَا مَا نَحنُ بِاَهلِهِ **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برانم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم — که همی گفت و می گرستی خوش

می نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش

۳ حکایت - عبدالقادر جیلانی (رحمة الله علیه) را دیدند که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی نالید و می گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم ❊ **قطعه**

روی بر خاک عجز می گویم — هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

۴ حکایت - دزدے بخانۂ پارسائے درآمد۔ چندانکہ جست چیزے نیافت دل تنگ بازگشت۔ پارسا را از حالِ او خبر شد گلیمے کہ بران خفتہ بود برداشت و در رہگذرِ دزد انداخت۔ تا محروم نرود۔

قطعہ

شنیدم کہ مردانِ راہِ خدا دلِ دشمنان ہم نکردند تنگ
ترا کے میسر شود این مقام کہ با دوستانت خلافست و جنگ

مودّتِ اہلِ صفا چہ در روے و چہ در قفا۔ نہ چنانکہ در پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند۔

بیت

در برابر چو گوسفند سلیم در قفا ہمچو گرگِ مردم در

بیت

ہر کہ عیبِ دگران پیشِ تو آورد و شمرد بیگمان عیبِ تو پیشِ دگران خواہد برد

۵ حکایت - آوردہ اند کہ زاہدے مہمانِ پادشاہے بود۔ چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد کہ ارادتِ او بود۔ و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان کرد کہ عادتِ او بود۔ تا ظنِ صلاح در حقِ او زیادت کنند۔

بیت

ترسم نرسی بکعبہ اے اعرابی کاین رہ کہ تو میروی بترکستانست

چون بخانۂ خویش باز آمد سفرہ خواست تا تناولے کند۔ پسرے داشت صاحب فراست۔ گفت اے پدر بدعوتِ سلطان طعام نخوردی

گفت در نظر ایشان چیزے نخوردم که بکار آید. گفت نماز هم قضا کن که چیزے نکردی که بکار آید

قطعه

اے هنرها نهاده بر کفِ دست   عیبها را نهفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن اے مغرور   روز درماندگی بسیم دغل

۶ **حکایت**. در جامع بعلبک کلمه چند از وعظ می گفتم. با قومے افسرده و دل مرده از صورت راه بمعنی نبرده. دیدم که نفسم در نمیگیرد. و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند. دریغ آمدم تربیتِ ستوران و آئینه داری در مجلس کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز. در معنی این آیه نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجائے رسیده بود که میگفتم.

قطعه

دوست نزدیک تر از من بمن است   مشکل اینست که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او   در کنارِ من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست. که ناگاه رونده در کنارِ مجلس گذر کرد و دورِ آخر در وے اثر کرد. نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند. و خامان مجلس در جوش. گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور. و نزدیکان بے بصر دور.

قطعه

فهمِ سخن چون نکند مستمع   قوتِ طبع از متکلم مجوے

فسحتِ میدانِ ارادت بیار تا بزند مردِ سخنگوے گوے

۷ حکایت - شبے در بیابانِ مکہ از بیخوابی پاے رفتنم بماند + سر بنہادم و شتربان را گفتم دست از من بدار + گفت اے برادر حرم در پیش است و حرامے در پس + اگر رفتی جان بسلامت بردی واگر خفتی مردی + بیت

خوش است زیرِ مغیلان براہِ بادیہ خفت شبِ رحیل ولے ترکِ جان بباید گفت

گفتم نشنیدہ کہ حکما گفتہ اند - قطعہ

پاے مسکین پیادہ چند رود کز تحمل ستودہ شد بختی

تا شود جسمِ فربہے لاغر لاغرے مردہ باشد از سختی

۸ حکایت - یکے از صالحان بخواب دید - بادشاہے را در بہشت و پارسائے را در دوزخ + پرسید کہ موجبِ درجاتِ این چیست + و سببِ درکاتِ آن چہ + کہ من بخلافِ این ہمی پنداشتم + ندا آمد کہ این بادشاہ بارادتِ درویشان در بہشت است - و این پارسا بتقرب بادشاہان در دوزخ + قطعہ

دلقت بچہ کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملہاے نکوہیدہ بری دار

حاجت بکلاہِ برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاہِ تتری دار

۹ حکایت - چندانکہ مرا شیخ اجل ابوالفرج شمس الدین بن جوزے

(رحمۃ اللہ علیہ) بترک سماع فرمودے و بخلوت و عزلت اشارت کردے
عنفوانِ شبابم غالب آمدے و ہوا و ہوس طالب۔ ناچار بخلاف
رائے مربی قدمے چند برفتمے و از سماع و مجالستِ درویشان حظے
برگرفتمے و چون نصیحت شیخم یاد آمدے گفتمے

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را   محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبے بمجمع قومے برسیدم و دران میان مطربے دیدم

بیت

گوئی رگِ جان میگسلد نغمۂ ناسازش   ناخوشتر از آوازۂ مرگ پدر آوازش

گاہے انگشتِ حریفان در گوش و گاہے برلب کہ خاموش چنانکہ
عرب گوید

شعر

نُهَاجُ اِلَى صَوْتِ الْاَغَانِىْ بِطِيْبِهَا   وَاَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَكَتَّ نَطِيْبُهَا

بیت

نہ بیند کسے در سماعت خوشی   مگر وقتِ رفتن کہ دم در کشی

مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سراے   کدخدا را گفتم از بہر خداے
پنبہ ام در گوش کن تا نشنوم   یا درم بکشاے تا بیرون روم

فی الجملہ پاسِ خاطر درویشان را موافقت کردم و شبے با چندین مجاہدہ
بروز آوردم و گفتم

قطعہ

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت　　نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس　　که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم* یاران ارادتِ من در حقِ وی خلافِ عادت دیدند و بر خفتِ عقلم بخندیدند* یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد - و ملامت کردن آغاز - که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای　　کس دو بارش ندید در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست　　خلق را موی بر بدن برخاست

مرغِ ایوان ز هولِ او بپرید　　مغزِ ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبانِ طعنه آن به که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامتِ این شخص ظاهر شده است* گفت مرا نیز واقف گردان تا همچنین تقرب نماییم و بر مطایبه که رفت استغفار گوییم* گفتم بعلتِ آنکه شیخ اجلّم بارها بترکِ سماع فرموده است و موعظتهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامد تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیتِ عمرِ خویش گرد سماع نگردم

قطعه

آواز خوش از کام و دہان لب شیرین گر نغمہ کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و نہاوند و حجاز است از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

۱۰ حکایت بخشایش الٰہی گم شدهٔ را در مناہی چراغ توفیق فرا راه داشت۔ تا بحلقۂ اہل تحقیق در آمد۔ بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحامد مبدل گشت۔ دست از ہوا و ہوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وے دراز کہ بر قاعدهٔ اول ست و زہد و صلاحش نامعول۔

بیت

بعذر و توبہ توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانہا نیاورد و شکایت این حال پیش پیر طریقت برد۔ گفت از جور زبان مردم برنج اندرم۔ شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونہ گزاری کہ بہتر از آنی کہ می پندارندت۔

قطعہ

چند گوئی کہ بد اندیش و حسود عیب جویان من مسکینند
گہ بخون ریختنم برخیزند گہ ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق بہ کہ بد باشی و نیکت بینند

اما حسن ظن بزرگان در حق من بکمال است و نیک مردی من در عین نقصان۔ روا باشد اندیشہ بردن و تیمار خوردن۔

بیت

گر آنہا کہ میگفتمے کردمے نکو سیرت و پارسا بودمے

بیت

إِنِّي لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَيْنِ جِيرَانِي وَاللهُ يَعْلَمُ إِسْرَارِي وَإِعْلَانِي

قطعہ

در بستہ بروے خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بستہ چہ سود عالم الغیب دانائے نہان و آشکارا

۱۱ حکایت یکے از ملوکِ عرب مدتِ عمرش سپری شد و قائم مقامے نداشت۔ وصیت کرد کہ بامدادان نخستین کسے کہ در شہر درآید تاج شاہی بر سرِ او نہند و تفویضِ مملکت بدو کنند۔ قضا را نخستین کسے کہ درآمد گدائے بود کہ ہمہ عمر لقمہ لقمہ اندوختہ و رقعہ بر رقعہ دوختہ بود۔ ارکانِ دولت و اعیانِ حضرت وصیتِ ملک را بجا آوردند و تسلیمِ مفاتیحِ قلاع و خزائن بدو کردند۔ مدتے ملک راند بعضے از ارکانِ دولت گردن از مطاوعتِ او بپیچیدند و ملوکِ دیار از ہر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند۔ فی الجملہ سپاہ و لشکر بہم برآمدند و برخے از اطرافِ بلاد از تصرفِ او بدر رفت۔ درویش ازین واقعہ پریشان و خستہ خاطر ہمی بود۔ تا یکے از دوستانِ قدیمش کہ در حالتِ درویشی قرینِ او بود از سفر باز آمد۔ چنان مرتبتے دیدش گفت منت خدائے را کہ بختِ بلندت یاوری کرد۔ و اقبال رہبری۔ گلت از خار و خارت از پا بدر آمد تا بدین پایہ رسیدے۔

آیۃ اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً بیت

شگوفہ گاہ شگفتہ است وگاہ خوشیدہ درخت گاہ برہنہ است وگاہ پوشیدہ

گفت اے یارِ عزیز تعزیتم کن نہ جاے تہنیت است کہ آنکہ تو دیدی غمہاے داشتم وامروز تشویشہاے

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمہرش پاے بندیم
بلاے زین جہان آشوب ترنیست کہ رنجِ خاطر است ار ہست ور نیست

قطعہ

مطلب گر توانگری خواہے جز قناعت کہ دولتیست ہنے
گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثوابِ او نکنی
کز بزرگان شنیدہ ام بسیار صبرِ درویش بہ کہ بذلِ غنی

فرد

اگر بریان کند بہرام گورے نہ چون پاے ملخ باشد زمورے

۱۳ حکایت فقیہے پدر را گفت ہیچ ازین سخنانِ رنگین متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکہ نمی بینم ایشان را کردارے موافق گفتارے

مثنوی

ترکِ دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم وغلہ اندوزند
عالمے را کہ گفت باشد وبس چون بگوید نگیرد اندر کس
نہ محقق بود نہ دانشمند چارپاے بروکتابے چند

عالم آن کس بود که بد نکند　　نه بگوید بخلق و خود بکند

اَتَاْمُرُوْنَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند　　او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت اے پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روے از تربیت ناصحان گردانیدن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم بودن و از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائے که شبے در وحل افتاده بود و میگفت آخر اے مسلمانان چراغے فرا راه من دارید زنے فاحشه از دریچه گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظان چون کلبهٔ بزازان است که آنجا تا نقدے ندهی بضاعتے نستانی و اینجا تا ارادتے نیاری سعادتے نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو　　ورنه ماند بگفتنش کردار

باطل است آنچه مدعی گوید　　خفته را خفته کے کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش　　ور نوشت است پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلے بمدرسه آمد ز خانقاه　　بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود　　تا اختیار کردی ازآن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج　　وین جهد میکند که بگیرد غریق را

۱۳ حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پردہ را خلاف افتاد

رایت از رنج راه و گرد رکاب
گفت با پرده از طریقِ عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمے نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم

نه تو رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و راه و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا قربتِ تو بیشتر است

تو بر بندگانِ مه روئی
با کنیزانِ یاسمن بوئی

من فتاده بدستِ شاگردان
بسفر پائے بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده است آزاده
کس نیاید بجنگِ افتاده

۱۴ حکایت بزرگے را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آن که مرادِ خاطرِ یاران بر مصالحِ خویش مقدم دارد۔ و حکما گفته اند۔ برادر که در بندِ خویش است نه برادر است نه خویش است۔ **بیت**

همراه گر شتاب کند همرهِ تو نیست
دل در کسے مبند که دل بستهٔ تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی　　قطع رحم بهتر از مودّتِ قربی

یاد دارم که یکے از مدعیان درین بیت بر قولِ من اعتراض کرد گفت حق سبحانہ تعالے در کلام مجید از قطعِ رحم نہی کردہ است بمودتِ ذوی القربی امر فرمودہ و آنچہ تو میگوئی مناقض آنست گفتم غلط کردی کہ مطابق قرآن است "وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰٓى اَنْ تُشْرِكَ بِىْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا"

بیت

ہزار خویش کہ بیگانہ از خدا باشد　　فدائے آن تنِ بیگانہ کآشنا باشد

۱۵ حکایت پادشاہے بدیدہ استحقار در طائفہ درویشان نظر کرد یکے ازآنہا بفراست دانست گفت ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت (انشاء اللہ تعالیٰ) بہتر

مثنوی

اگر کشور کشائے کامران است　　وگر درویش حاجتمند نان است

در آنحالت کہ خواہند این و آن مرد　　نخواہند از جہان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواہی　　گدائی بہتر است از پادشاہی

ظاہر درویشان جامۂ ژندہ است و موے سترده و حقیقت آن دل زندہ و نفس مردہ

قطعہ

نہ آنکہ بر سر دعوی نشیند از خلقے　　وگر خلاف کنند او بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و ایثار و خدمت و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل - هر که بدین صفتها موصوف است بحقیقت درویش است اگر چه در قباست - اما هرزه گردی بی نمازی هوا پرستی هوس بازی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت - بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه در زبان آید زندیق است اگر چه در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم
گر بی هنرم و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند
من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم
با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کارِ بنده داند ... چون هیچ وسیلتے نماند
رسمیست که مالکانِ تحریر ... آزاد کنند بندهٔ پیر
اے بار خداے عالم آراے ... بر بندهٔ پیر خود ببخشاے
سعدی رہِ کعبۂ رضا گیر ... اے مردِ خدا رہِ خدا گیر
بدبخت کسے که سر بتابد ... زین در که درے دگر نیابد

باب سوم
در فضیلت قناعت

۱ حکایت - خواهندهٔ مغربی در صفِ بزازانِ حلب میگفت اے خداوندانِ نعمت اگر شما را انصاف بودے و مارا قناعت رسمِ سوال از جهان برخاستے **قطعه**

اے قناعت توانگرم گردان ... که وراے تو هیچ نعمت نیست
کنجِ صبر اختیارِ لقمان است ... هر کرا صبر نیست حکمت نیست

۲ حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکے علم آموختے و دیگرے مال اندوختے - این علامهٔ عصر شد و آن عزیزِ مصر۔ پس این توانگر بچشمِ حقارت در درویش نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی۔ گفت اے برادر شکرِ باری تعالی مرا می باید گفتن که میراث

پیغمبران یافتم یعنی علم- وتو میراثِ فرعون یعنی ملک مصر- مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند ‌‌ نه زنبورم که از نیشم بنالند

چگونه شکرِ این نعمت گزارم ‌‌ که زورِ مردم آزاری ندارم

۳-حکایت درویشی را دیدم که در آتشِ فاقه میسوخت وخرقه

بر خرقه میدوخت وتسکینِ خاطرِ خود را می گفت- بیت

بنانِ خشک قناعت کنیم وجامهٔ دلق ‌‌ که بارِ محنت خود به ز بارِ منتِ خلق

کسی گفتش که فلان درین شهر طبعی کریم دارد ولطفی عمیم- میان بخدمتِ

آزادگان بسته است وبر در دلها نشسته- اگر بر صورتِ حالت چنانکه

هست وقوف یابد پاسِ خاطرِ عزیزان را منت دارد وغنیمت شمارد+

گفت خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت پیشِ کسی بردن+ قطعه

هم رقعه دوختن به والزامِ کنجِ صبر ‌‌ کز بهرِ جامه رقعه بر خواجگان نوشت

حقا که با عقوبتِ دوزخ برابر است ‌‌ رفتن بپایمردیِ همسایه در بهشت

۴-حکایت توانگرزاده را دیدم بر گورِ پدر نشسته بود وبا درویش بچه

مناظره در پیوسته که گورِ پدرم سنگین است وکتابه رنگین- وفرشِ رخام

وخشتِ فیروزه بکار برده وبگورِ پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و

مشتی خاک بران پاشیده+ درویش پسر که بشنید گفت تا پدرت از زیر

آن سنگِ گران بر خود بجنبیده پدرم به بهشت رسیده باشد- بیت

خر کہ بروے نہند کمتر بار ... بره آسوده ترکند رفتار

و در خبر است کہ "مَوْتُ الْفُقَرَاءِ رَاحَةٌ" درویش چیزے ندارد کہ بحسرت بگذارد۔

قطعہ

مرد درویش کہ بار ستم فاقہ کشید ... بدرِ مرگ ہمانا کہ سبکبار آید

آنکہ با دولت و با نعمت و آسانی زیست ... مردنش زیں ہمہ شک نیست کہ دشوار آید

بہمہ حال اسیرے کہ زبندے برہد ... خوشتر از حال امیرے کہ گرفتار آید

بزرگے را پرسیدم از معنیِ این حدیث کہ "اَعْدٰى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِيْ بَيْنَ جَنْبَيْكَ" گفت بحکم آنکہ ہر آنکس کہ دشمنی وارد با تو چون احسان کنی دوست گردد مگر نفس کہ چندانکہ مدارا کنی مخالفت زیادت کند۔

قطعہ

فرشتہ خوی شود آدمی بکم خوردن ... وگر خورد چو بہائم بیوفتد چو جماد

مراد ہر کہ برآری مطیع امر تو گشت ... خلافِ نفس کہ فرمان دہد چو یافت مراد

۵ حکایت اعرابی را دیدم در حلقہ جوہریانِ بصره حکایت میکرد کہ وقتے در بیابانے راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزے نمانده دل برہلاک نہادم۔ ناگاه کیسہ یافتم پر از مروارید۔ کہ ہرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم۔ کہ پنداشتم کہ گندم بریان است۔ باز آن تلخی و نومیدی۔ و از آن تلختر بر خود نیافتم چون معلوم کردم کہ مروارید است۔

قطعہ

در بیابانِ خشک و ریگِ روان تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بے توشہ کو فتاد از پائے در کمر بند او چه زر چه خزف

باب چہارم

در فوائد خاموشی

۱ حکایت جالینوس حکیم ابلہے را دید دست در گریبانِ دانشمندے زدہ بود و بے حرمتی میکرد۔ گفت اگر این دانا بودے کارا و با نادان باینجا نرسیدے کہ گفتہ اند۔ مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نہ دانائے ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگہدارند موئے ہمیدون سرکش و آزرم جوئے
وگر از ہر دو جانب جاہلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکے را زشت خوئے داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم کہ خواہی گفت آنی کہ دانم عیب خود چون من ندانی

۲ حکایت یکے در مسجد سنجار بانگِ نماز گفتے بآوازیکہ مستمعان را نفرت آمدے۔ و امیرآن مسجد مردے خوش سیرت بود۔ نخواستش کہ دل آزردہ گردد۔ گفت اے یار این مسجد را موذنانِ قدیمند کہ ہر یکے را

ده دینار ... [illegible] ... تا جای دیگر

برود ... برین اتفاق افتاد بعد از مدتی در گذری پیش امیر

باز آمد گفت بر من حیف کردی که از آن بقعه بده دینار براندی که اکنون که رفته ام

بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم قبول نمی کنم امیر را خنده آمد و

زینهار نستانی زود باشد که به پنجاه دینار راضی گردد **بیت**

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

۳ حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر

جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی

دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت پادشاهان یکی این است **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو باری بگفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

۴ حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار

نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن

آغاز کند **مثنوی**

سخن را سر است ای خردمند و بن — میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

انتخاب از بہارستان جامی

روضۂ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روائح مطائبات
کہ غنچۂ لب ہا را خندان کند و شگوفۂ دل ہا را بشگفاند +

۱ مطائبہ۔ عاشقے بیکے از دوستان صادق نامہ می نوشت
شخصے در پہلوے او نشستہ بود و بگوشۂ چشم نوشتۂ او را میخواند۔ بر وے دشوار
آمد۔ نوشت کہ اگر نہ در پہلوے من فلانے زن نہ مردے نشستہ بودے
و نوشتۂ مرا نمیخواندے۔ ہمہ اسرارِ خود بنوشتمے +۔ آن شخص گفت
کہ واللہ یا مولانا من نامۂ ترا مطالعہ نکردہ ام و نخواندہ ام + گفت اے
نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی + **قطعہ**

ہر آنکس کہ دزدیدہ با سرِ مرد — شود مطلع بایدش خواند دزد
بر آن کار گر مرد دارد طمع — ہمین بس کہ نامش نہی زن نہ مرد

۲ مطائبہ۔ نابینائے در شبِ تاریک چراغے بدست و سبوئے
بر دوش در راہے میرفت۔ فضولے در راہ با وے دوچار شد و گفت
اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در
چشم تو برابر این چراغ را فائدہ چیست + نابینا بخندید کہ این چراغ از بہر

خود نیست از برای چه تو کور دل بی خبر است تا با من پهلو نزنی و سبکم نشکنی ؛ قطعه

حالِ نادان را به از نادان نمیداند کسی — گرچه در دانش فزون از بو علی سینا بود
طعنِ نابینا مزن ای دم ز بینائی زده — زانکه نابینا بکارِ خویشتن بینا بود

مطایبه — معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید ؛ گفتند هنوز نمرده است ؛ گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد ؛ قطعه

هرکه در کار خویش پیش از وقت — می نماید بحکمِ طبع شتاب
میخورد میوه نارسیده بشب — میکشد میوه نارسیده بآب

مطایبه — بیماری مشرف بر موت بود - شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد - بر بالینش نشسته بود - سر نزدیکِ وی می برد و تلقین شهادت میکرد و در روی وی نفس میزد هر چند بیمار روی خود میتافت - وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد ؛ چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم - یا میخواهی که مرگ مرا هرچه ناپاک و ناخوشتر است بیالائی ؛ قطعه

در جهان اهلِ فضل تا باشند — گوش بر هر فضول نتوان کرد
هرکه بوی بد آید از لبش — نفسش را قبول نتوان کرد

۵ مطائبه کوزپشتے را گفتند کہ میخواهی خداے تعالی پشت ترا چون دیگران راست کند۔ یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد۔ گفت آنکه همه را چون من کوز گرداند تا بآن چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم

قطعه

خوش آنکه خصم بعیبے که طعنه بر تو زند | بر غم وے ز چنان عیب رسته بنشینی
وزین نشستن بے عیب خوشتر آن باشد | که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

۶ مطائبه طبیبے را دیدند۔ که هرگاه بگورستان رسیدے ردا بسر کشیدے سبب آنرا سوال کردند۔ گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم که بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است۔

رباعی

اے رائے تو در علاج بیمار علیل | بر آمدنِ مرگ قدوم تو دلیل
در کشور ِ مات منت جان ستدن | بر داشته از گردنِ عزرائیل

قطعه

اے صنعت طب شکسته بازار از تو | هرچند بود رنج بیمار از تو
البته بود که هست خشنود ازان | مشاطه و کفن فروش و حفار از تو

۷ مطائبه روزے از فصل بهاران با جمعی از دوستان یاران بهواے گشت و تماشاے صحرا و دشت بیرون رفتیم۔ چون در موضعے

خرم جا گرم ساختیم و سفرہ انداختیم سگے از دور آن را دید - زود خود را باستجار رسانید - یکے از حاضران سنگ پارۂ برداشت و چنانکہ نان در پیش سگان اندازند پیش وے انداخت - سگ آنرا بوے کرد و بے توقف بازگشت - ہرچند آوازدادند التفات نکرد اصحاب ازان متعجب شدند - یکے ازان میان گفت می دانید کہ این سگ چہ گفت - گفت کہ این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چہ توقع توان داشت و از سفرۂ اینان چہ تمتع توان گرفت

قطعہ

خواجہ چون افگند خوان نزدیک و دور | حظ و بہرہ بر دانجا بیدرنگ
حظ مسکین گربہ از نزدیک چوب | بہرۂ بیچارہ سگ از دور سنگ

۸ - مطائبہ شخصے بہ شاعرے بیتے خواند کہ قافیہ در یک مصرعہ راے مہملہ مضموم آوردہ بود و در دیگر زاے معجمہ مکسورہ - شاعر گفت این قافیہ راست نیست زیرا کہ یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف زا است با نقط - آن شخص گفت این نقط مرن - شاعر گفت یکجا قافیہ مضموم ہست و یک جا مکسور - گفت بنگر دلے مسلمانان کہ این چہ ناداں مردکے است من میگویم کہ نقط مرن و ے اعراب می کند - رباعی

آن سفلہ کہ مدح را ز ذم نشناسد | فتح از کسرہ و کسرہ ز ضم نشناسد

زود در عجمیم کہ چون دم از شعر زند   گو شعر و شعیر را ز هم نشناسند

۹ مطائبہ شاعرے پیش صاحب عیار قصیدہ آورد - ہر بیتے از دیوانے و ہر معنے زادہ طبع سخندانے - صاحب عیار گفت از برائے ما عجب قطار شتر آوردہ کہ اگر کسے مہار شان بکشاید ہر یکے از گلہ دیگر گراید

قطعہ

همی گفتن بدعوی وے کہ باشد   بپیش شعر عذبم انگبین ہیچ
ز ہر جا جمع کردی چند بیتے   بدیوانت نہ بینم غیر ازین ہیچ
اگر ہر یک بجائے خود رود باز   بجز کاغذ نماند بر زمین ہیچ

۱۰ مطائبہ شاعرے پیش طبیب رفت - گفت چیزے در دل من گرہ شدہ است و وقت مرا ناخوش میدارد - و از آنجا ہمہ افسردگی بہمہ اعضاے من میرسد و موے براندام من میخیزد - طبیب مرد ظریف بود گفت ہیچ شعرے بتازگی گفتہ کہ بر کسے نخواندہ باشی - گفت آرے - گفت بخوان - خواند - گفت بار دیگر بخوان - بخواند - تا سہ نوبت - گفت برخیز کہ نجات یافتی این شعر در دل تو گرہ شدہ بود و خشکی آن بہ بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی

قطعہ

چہ شعر است اینکہ چون نامش ز دانا   بپرسی بر زبانش ہرزہ آید
وگر بر شخص بیمارے بخوانی   تپ محرق رود و تپ لرزہ آید

روضهٔ هشتم در حکایت چند از زبان احوال بی زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال این وضع کرده اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بروی ابواب فهم و حکم و مصالح آن بگشاید

قطعه

آن ندیدی که خرده دان پزشک — دارویی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور — ببرد رنج و محنت دیرین

۱۔ **حکایت** روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نهاد ببا غی گذشتند۔ در استوار بود و دیوار پر خار۔ گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند۔ بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان۔ انگورها دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند۔ روباه زیرک بود۔ حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود۔ و گرگ غافل۔ چندانکه توانست بخورد۔ ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد۔ روباه باریک میان زود از سوراخ بیرون رفت۔ و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد۔ باغبان بوی رسید چندانکه بدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده پشم کشیده از آن تنگنای بیرون رفت۔

قطعه

زود مستندی مکن اینجا چه بزر کار خر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بسے نعمت و ناز زان بیندیش که چون خواهی رفت

۲ حکایت - کژدمے زہر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد ناگاہ بر لبِ آبے رسید - خشک فرو ماند - نہ پاے رفتن و نہ رائے بازگشتن - سنگ پشتے آنمعنی را از وے مشاہدہ کرد - بر وے ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نہاد - و دران اثنا آوازے بگوشش رسید کہ کژدم چیزے بر پشت وے میزند - پرسید کہ این چہ آواز است - جواب داد کہ این آواز نیش من است بر پشت تو ہرچند میدانم کہ بران کار گر نمی آید - اما عادت خود را نتوانستم گذاشت چنانچہ گفتہ اند

فرد

نیش عقرب نہ از پئے کین است مقتضائے طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت کہ ہیچ بہ ازین نیست کہ این بد سرشت را ازین خوے بد برہانم و نیکو سیرتان را از آسیبِ وے خلاص دہم - بآب فرو رفت و وے را موج بر بود - گویا کہ ہرگز نبود

قطعہ

ہر عوانے کہ درین بزمگہ شر و فساد تا ز صد حیلہ بہر لحظہ از و ساز دہند
بہ از ان نیست کہ در موج فنا غوطہ خورد شے ز بد خلقی خود خلق از و باز رہند

۳ حکایت - موشے چند سال در دکان خواجہ بقال بود از نقلہائے

خشک میوه‌های تر میخورد. و خواجه بقبال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود. تا روزی بحکم آنکه گفته اند - بیت

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود بخانهٔ خود کشید. خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد - چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی. دانست که این کار موش است - گربه را کمین کرد و او را گرفت و رشتهٔ دراز در پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود در رفت و باندازهٔ رشته عمق آن را بدانست و دنبال آن را بگرفت که آن سوراخ را بکند - چنان کرد. چون بخانهٔ وی رسید خانه دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته. حق خود بیرون آورد و تصرف نمود - و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد - تا جزای خود دید - آنچه دید - و بمکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید.

قطعه

گر شور و شری هست حریصان جهان را خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست

ور عز قناعت همه روح آمد و راحت در حرص بجز نیست اگر درد سری هست

سوم حکایت. روباهی بر سر راهی ایستاده بود - و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده. ناگاه از دور سیاهی پیدا شد - چون نزدیک رسید دید که

یکے درندہ گرگ با سگے بزرگ بر صورتِ دوستانِ صادق و یارانِ
موافق همراه می آیند. نه آنرا از این توهم فریبے و نه آنرا دغدغهٔ آسیبے
روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که
کینِ دیرینِ بمهرِ تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشت اما میخواهم که بدانم
سببِ جمعیتِ شما چیست و باعثِ این الفت کیست. سگ گفت اما نیست او دشمنی
میانِ ماست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است. و سبب دشمنی من با وی
آنکه دوش این گرگ که امروز مرا دولتِ رفاقتِ وی دست داده بر رمهٔ ما حمله
کرد و یک بره بربود و من چنانچه عادتِ من بود در قفای وی دویدم
تا آن بره از وی بستانم. بوی رسیدم. چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید
و بموجب مرا برنجانید. من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمنِ قدیم پیوستم. قطعه

بدشمن دوست شو زانسان که هرگز ۞ بتیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز ۞ که برد خشم تو با دشمن شود دوست

حکایت یکی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغامی بسگان
رسانی. گفت والله اگر چه مزد فراوان است اما درین معامله خطرِ جان است. قطعه

از سفله نیک‌خواستن امید داشتن ۞ کشتی بموج بحر در افگندن است
پیش عدو نمودن مقصود جاه و مال ۞ خود را بورطهٔ خطر جان افگندن است

حکایت اشترے در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذا

میخورد و با سبخاری رسید چون زلف محبوبان درهم و چون روی خوبان تازه و خرم گردن آز دراز کرد تا از آن بهره گیرد. دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر با دم فراهم آورده. باز پس گشت و از آزار وی خود درگذشت. خاربن پنداشت که احترازِ وی از زخمِ سنانِ اوست و اجتنابِ وی از تیزیِ دندانِ او. با شتر آن را دریافت گفت و هم من از این مهمانِ پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از زخمِ دندانِ مار است نه از زخمِ پیکانِ خار. اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردمی **قطعه**

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب ز خبث نفس نه از بیم هاستخوان ترسد
کسی که پا ننهد در میان خاکستر مقررست که از آتشِ نهان ترسد

حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر درِ دروازهٔ شهر رسید. ایستاد. دید که قرصِ نان گردان از شهر بیرون آورد وی بصحرا نهاد. سگ دنبال وی روان شد و آواز داد که ای قوتِ تن و قوتِ روان. و ای آرزوی دل و آرام جان عزم کجا کرده و روی بچه جا آورده. گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم. احرام زیارت ایشان بسته ام. سگ گفت ما را مترسان که اگر بکام نهنگ و دهان شیر و پلنگ درروی من در قفای توام و از تو جدا شدنی نه. **قطعه**

آنم که ز پیر تو پیش هرگز خالی نشوم ز آرزو بیست

گر گرد جهان همه بگردی
ساکن نشوم ز جست و جویت

قطعه

آنانکه جز بنان نبود زنده جانشان
دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان چند قفا خورند
همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

۸ حکایت پنج پایک را گفتند چرا لنگ کج پیکران افتادی - و پای در میدان کجروی نهادی - گفت از بار تجربه برداشتم که با آن راست روی و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده -

قطعه

هر جا پری بصورت خود گردد آشکار
او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست برآید بسان مار
سنگین دلان زنند و زنندش بچوب سنگ

۹ حکایت کبوتر را گفتند چون است که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری - گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر میخورد - و چوزه مرغ خانگی از مزبله بر هر راهگذر - از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد - و از نیم مزبله در ره ز صد هزار چوزه دری توان گشاد

قطعه

خواهی که شوی حلال روزی
هشدار مکن عیال بسیار
دانی که درین سرای چه تنگ
حاصل نشود حلال بسیار

۱۰ حکایت عنکبوتی خانه موروثی باز پرداخت و در رخنه آشیان

لک لکے خانۂ ساخت ۔ با وگفتند ترا چہ مناسبت با جغدِ چنین حقیرے مست
با جانورے بدین بزرگی ہمسایہ باشی و خودرا در محلِ اقامت ومنزلِ استقامت
ہمپایہ داری ۔ گفت من این قدر نیز بدانم اما ندانستہ خود عمل کردن نمی توانم
در ہمسائگی من مارے ہست کہ چون ہر سال بچگان برآورم وبخون جگر پرورم
ناگاہ بر خانۂ من تازد وبچگان مرا قوتِ خود سازد ۔ امسال از وی گریختہ ام
و در دامنِ این بزرگ آویختہ ۔ امیدوارم کہ دادِ من از وی بستاند چنانچہ ہر
سال بچگانِ مرا قوتِ خود میساخت امسال او را وبچگانِ وے را قوتِ خود
گرداند ۔ قطعہ

چو روباہ در بیشۂ شیر باشد ۔ شود ایمن از زخم وز چنگِ گرگان
زبیدادِ خردان امان یابد آنکس ۔ کہ گیرد وطن در جوارِ بزرگان

۱۱ ۔ حکایت ۔ سگے را گفتند سبب چیست کہ در ہر خانۂ کہ باشی
گدا گرد آن خانہ نتواند گذشت ۔ گفت من از حرص وطمع دورم وبہ بے طمعی و
قناعت مشہور ۔ از خوانے بچنگ نانے قانعم واز بریانے بخشکِ استخوانے
خورسند ۔ اما گدا مسخرۂ حرص وطمع ومدعیِ جوع وگرسنگی است ۔ نانِ یکہفتہ اش
در انبان ۔ وزبانش در طلبِ نانِ یکشبہ جنبان ۔ غذاے دو روزہ اش
در پشت وعصاے دریوزہ اش در مشت ۔ قناعت از حرص وطمع
دور است وقانع از حریص وطامع نفور ۔ قطعہ

در هر دو که عز قناعت نهاد پای — از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش — بازار حرص و معرکهٔ آرزو شکست

۱۲ حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون در کشاکش سگ در مانم خود را از ان برهانم - گفت اگر چه حیله فراوان است اما بهتر آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا ببیند و نه تو او را ببینی + قطعه

چو با خصم شود مقابله آن نه از خرد است — که در خصومت وی مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و ز همه آن به — که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

۱۳ حکایت سرخ زنبوری بر مگس عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ خود سازد + بزاری برآمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه محل که از ان آگاه داری و بمن رغبت آری - زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی - اگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی - قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که چو پیغام وصال — رو نماید بسوی مائدهٔ وصل رود
اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع — فرع را باز گذارد بسوی اصل رود

۱۴ حکایت موری دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده بار بیش از خود برداشته - بتعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی بار سنگی باین گرانی چون می کشد - مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را بنیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن - قطعه

باری که آسمان و زمین سرکشند ازان — مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق — کان بار را بقوت همت توان کشید

۱۵ حکایت اشترے مهار خود را در پاے کشان در صحرا میچرید ٭ موشے
بوے رسید۔ دوے را بے خداوند دید۔ حرصش بر آن داشت که مهارش
گرفت و بخانهٔ خود روان شد ٭ شتر نیز از انجا که فطرت او مقصود بر انقیاد است
و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با وی موافقت کرد ٭ چون بخانهٔ او
رسید۔ سوراخے دید بغایت تنگ۔ گفت اے محال اندیش این چه بود
که کردی۔ خانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگ تر
خواهد شد و نه جثهٔ من ازین خورد تر۔ میان من و تو چگونه صحبت در گیرد۔ و مجالست
چون صورت پذیرد ٭

قطعه

چون روی راه اهل نسیان که می بینیم ترا — در قفا از بار حرص و آز اشتروارها
بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست — تنگناے مرگ را گنجایش آن بارها

۱۶ حکایت گاوے بر گلهٔ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت
سرون نامدار ٭ چون گرگ روے بایشان آوردے آفت وے بزخم
سرون از ایشان دور کردے ٭ ناگاه دست حادثه بر وے شکست
آورد و سرون وے را آفتے رسید۔ بعد ازان چون گرگ را دیدے
در پناه گاوان دیگر خزیدے۔ سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت۔ رباعی

زان روز که از مردانِ خود ماندم فرد — شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد

وین مثل هست که در روزِ نبرد — ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

۱۷ حکایت اشترے و درازگوشے همراه میرفتند بکنارِ جوئے بزرگ رسیدند؛ اولا اشتر درآمد۔ چون بمیانِ جوئے رسید آب تا شکمِ وے بود۔ درازگوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست؛ گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد آب بشکمِ تو نزدیکست از پشتِ من خواهد گذشت؛ قطعه

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت — زانکه هستی یکسر مو خویش را افزون مشو

گر فزون از قدرِ تو بنشاندت نابخردی — قدرِ خود بشناس و پا از حدِ خود بیرون مشو

۱۸ حکایت طاؤس و زاغے در صحنِ باغے فراهم رسیدند عیب و هنرِ یکدیگر را دیدند طاؤس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پاے تست لائق اطلسِ زرکش و دیباے منقشِ من است۔ همانا در آن وقت که از شبِ تاریک عدم بروزِ روشنِ وجود آمدیم در پوشیدنِ موزه غلط کردیم۔ من موزهٔ کیمختِ سیاهِ ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیمِ سرخِ مرا؛ زاغ گفت حال برخلاف این است اگر خطاے رفته در پوششهاے یکدیگر رفته است باقی خلعتهاے تو مناسبِ موزه نیست۔ غالبا در آن خواب آلودگی تو سر از گریبانِ من بر زده و من سر از گریبانِ تو؛ و در آن نزدیکی کشف سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مکالمه می شنود سر برآورد که اے یارانِ عزیز

دوستان با تمیز مجادلهٔ بیحاصل را بگذارید و ازین مقاولهٔ باطل دست بدارید خدایتعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات درکف یک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را خاصیتی نداده است که دیگرانرا نداده و در وی منفعتی ننهاده است که دیگرانرا ننهاده هرکس را باید بحق خرسند بودن و بیافتهٔ خود خوشنود☆

قطعه

بردن حسد و حال کسان طور خرد نیست
زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع هیچ حسد مایهٔ رنج است
بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۱۹ حکایت

شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت۔ فریاد برداشت که من مونس بیدارانم و موذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا بتیغ تعدی مریز☆

شعر

چرا همی بیهده با من ستیزی
که خواهی بیگنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان مجبور گشته‌ام که هیچ چاره از آن باز ایستم و خود را ازین اختیار پرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب سر بپیچم جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه طعمه گردانم☆

قطعه

چند بنا بر خرد از سر خود دور مکن
گر شیر پیری بتوان شد ز شر گرگ بپیش
تیغ تیز پدید آمد بلا همی که زآن
اندیشه گر گذرانی تیری گیر و پیش

در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه بزودی با تمام

نه انجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامد - اما چون آیینهٔ طبع گوینده زنگ
ملالت بگرفت و بصیقل صدق رغبت شنونده مقالت نپذیرفت برین قدر اختصار رفت قطعه

بسط کن جامیا بساطِ سخن　　　که ازان خوبتر بساطے نیست
لیک خامش نشین و دم درکش　　　طبع را گر دران نشاطے نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز　　　اگر از سامع انبساطے نیست

و هرچه از مقولهٔ نظم گذشته و بناظمی منسوب گشته زادهٔ طبع محرر این رساله
و نتیجهٔ فکر مقرر این مقاله است رباعی

جامی هرجا که نامهٔ انشا آراست　　　از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست
آنرا که ز صنع خود دکان پرکالاست　　　دلالی کالاے کسانش نه سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه - چون بر خللے مطلع شوند بذیل عفو
واغماض بپوشند و در افشاے آن بزبانِ اعتراض و اغماز نکوشند - قطعه

چون ببینی ز آشنا عیبے　　　گر به بیگانگان نگوئی به
زانکه در کیشِ آخراندیشان　　　عیب پوشی ز عیب جوئی به

قطعه در تاریخ کتاب و قطعِ اطناب وسائل اسباب قطعه

تک و پوے خامه درین طرفه نامه　　　که جامی برو کرد طبع آزمائی
بوقتے شد آخر که تاریخ هجرش　　　شود نه صد ار هشت بروے فزائی

سنه ۸۹۲ ھ

انتخاب از رقعات عالمگیر

۱ - رقعه عمده پور خلافت فرزند سعادت توام محمد معظم حفظه الله
تعالی و سلمه. اعلی حضرت فردوس منزلت بگرفتن ولایت بلخ و بدخشان که از خراسان
و هرات ملک قدیم موروثی توجه مفرط داشتند و مکرر افواج پادشاهی بسرکردگی
مرادبخش بآن صوب فرستادند چنانچه اکثر آن ولایت فتح هم شد لیکن
بسبب کم حوصلگی آن نامراد که بے طلب حضور برخاسته آمد و باستمالت
اهالی و اکابر آن دیار نپرداخت ملک مقبوضه و مفتوحه از دست رفت و
محنت و زر ضائع گشت. ازینجاست که گفته اند از پسر ناخلف دختر بهتر بنظر
باین توجیه که مصرع آنچه پدر نتواند پسر تمام کند. این فانی را
آرزو باقی است تا پیش ازینکه نبیره آنحضرت را با فوجے شایسته
و سامان بایسته بآن سمت بفرستیم - دیگر از ما چه می آید. با وجود تاکید ارادت
حقیقی - شما قندهار را نگرفته اید تا باین مهم چه رسد - ظاهر اکابر ما از شما نیست
عار نخود چه عار است. این نحو بسے بود خود آفتاب سرکوه است
بدست آمدن دنیا. چه شما فکر عقبی کنید که درینجا هم پشیمان چه رو خواهید نمود و در
آنجا حضرت حق سبحانه تعالی و حضرت اعلی.

۲- رقعہ مہین پور خلافت - با وجود سلامت نفس فتح اللہ خان را چرا ناخوش کرد ید۔ ما در ایام پادشاہ زادگی با امرا ہمچو سلوک میکردیم کہ ہمہ راضی بودند و در حضور و غیبت بخوشدلی تعریف و توصیف ما می کردند - بل با وصف اقتدار برادر نامہربان بعضے ہا ترک رفاقت او کردہ ملازمت ما اختیار کردند - و بعضے کہ باشارۂ برادر نامہربان حرکات نا ملائم کردہ حرف ہاے بے ادبانہ بر زبان آوردند بتازیانۂ اغماض و تحمل متنبہ شدہ از سر انصاف اقرار بصاحب حوصلگی ما کردند - تا نقش سرداری و بہادری ما بر لوح خاطر اشرف اقدس اعلیٰ حضرت مرتسم گشت و کارہاے دست بستہ بزور بازوے این مور ضعیف صورت گرفت۔ شما مثل فتح اللہ خانی را رنجیدہ خاطر کردید ہمچو سپاہی جگردار ہمہ کارہ را کہ بکار عمدۂ شما می آید شکستہ دل نمودید۔

فرد

گر صد ہزار لعل و گہر میدہی چہ سود ۔۔۔ دل را شکستۂ نہ کہ گوہر شکستہ

مضیٰ ما مضیٰ - حالا ہم اگر دلجوئی کنید بہتر و براے صلاح کار مفید تر است

بیت

نصیحت کنمت بشنو و بہانہ مگیر ۔۔۔ کہ ہر چہ ناصح مشفق بگویدت بپذیر

بیشتر ہر چہ رضا والسلام علی من اتبع الہدیٰ۔

۳- رقعہ مہین پور خلافت منعم خان از حضور رخصت یافت

تا جلد رسیده آنچه بند بان او حواله شده ابلاغ نماید - از خود خبر نیست که کیستم وکجا میروم و بر سر این عاصی پر معاصی چه خواهد گذشت - حالا از همه مخلص شده و همه را بخدا می سپارم ✽ فرزندان نامدار کامگار را باید که تخالف نکنند - و مجوز خون خلق که بندهای خدا ید نشوند - آنچه بنظر می آید طرفه هنگامه بر پا شدنی است - ایزد مقلب القلوب توفیق حفاظت خلق الله که ودائع بدائع خالق اند

چراغ راه سالکان طریق ریاست وملک داری کناد ✽

بنام پادشاهزاده محمد اعظم شاه بهادر

۴ رقعه فرزند عالیجاه اسپ راهوار که این مرتبه برای ما فرستاده اند - از سواری آن خیلی خوشیم و یاد از غمخواری های پدر پیر از آن فرزند جوان بخت میدهد - از کمال تحفظ بخوش خرام موسوم کرده شد - چون آن فرزند در تجویز نام مطابق هر چیز مهارت تام دارند - برای هر یکے از اسپان خاصه ما که فهرست آن بقید رنگ و نسل مرسال آخته بیگی خواهد رسید تجویز کرده بنویسند ✽

۵ رقعه فرزند عالیجاه - مزه کهچری بریانی شما در زمستان بیاد می آید الحق که قبولی اسلام خان بآن نمیرسد میخواستم که سلیمان بریانی پز را از شما بگیرم اما شفقت پدری اقتضا نکرد - اگر از شاگردان او کسے مهارت این فن داشته باشد طلبیده آید - والا خوشا روزیکه بیایند و بخورند و بخورانند بیت

خوشا وقتے وخرم روزگارے که یارے برخورد از وصل یارے

بیت

هوس از سرم یکسر مو نرفت سیاهی ز مو رفت و از رو نرفت

رقعه ۶ - فرزند عالیجاه محمد اعظم حفظه الله تعالی و سلّمه ٭ ظاهراً در سواری خیلی جلد و تند میروند. چنانچه سیه سا ئبان بردار ایشان از پا درافتاد و زندگی را جواب داد ٭ مدتے در حضور بحضور مانده طریق سواری دیده اند چرا خلافِ آن پسندیده اند ٭ **فرد**

آهسته خرام بلکه مخرام زیرِ قدمت هزار جان است

رقعه ۷ - فرزند سعادت توام محمد اعظم حفظه الله تعالی و سلّمه ٭ حسن بیگ ویران کار چکله کوڑا برعایتِ خاطر افضل اجمل معزول نشده و رعایای آنجا واویلا دارند و سر بسنگ میزنند. و میگویند ٭ **مصرع**

اگر تو می ندهی داد روز دادے هست ٭

محاسبانِ حقیقی ظلمِ عمال بنام ما و شما می نویسند ٭ جزای اعمال حق دانسته باحوال سکنه آنجا وارسند والا جاگیر تغیر خواهد شد و عوض نخواهند یافت ٭

رقعه ۸ - فرزند عالیجاه ٭ آنچه معلوم می شود مصطفی قلی بیگ دیوانِ خاص آن فرزند کارها بجز و رسی سرانجام میدهد غنیمت است اضافه منصب و خطابِ خانی اگر بنویسند داده آید. آدم خوب مثلِ طلای مغشوش است **بیت**

آنچه برجستیم و کم دیدیم و بسیار است و نیست ٭ نیست جز انسان در عالم که بسیار است و نیست

روزے سعد اللہ خان مرحوم بعد فراغ از اوراد و وظائف تا دیرے دست بدعا بر داشتہ بود۔ یکے از ندمائے گستاخ پرسید۔ کدام آرزو باقی است گفت آدم خوب الحق حرف خوبی گفتہ۔ ہر چند جوہر دیانت و امانت در خلقت انسانی جبلی است بہر کہ حق تعالی کرامت کردہ باشد۔ اما ہمت و انصاف آقا را نیز دخلے ہست کہ نوکر را مرفہ الحال و از وجہ معاش مقدار احوال فارغ البال دارد۔ تا ضرورت عالم التعلق خلل انداز اعتقاد او نشود مصرعہ

کہ مزدور خوش دل کند کار بیش

۹۔ رقعہ فرزند عالیجاہ۔ باظہار جاسوسان معلوم شد۔ کہ شاہراہ از بہادر پور تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین بغارت می برند۔ و متردین بالمیت نمیتوانند آمد و رفت نمود ہرگاہ در قرب لشکر ما و شما این حال بودہ باشد وائے بر حال طرق دور دست معلوم نیشود کہ منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمیرسانند۔ از آنجا کہ غفلت و بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہانبانی است۔ کاتبان جدید بتہدید تعین نمایند و عمال و فعلہ پیشین را بسزا رسانند و فوجے مستعد مقرر سازند کہ استیصال مفسدان از بیخ و بن کردہ شاہراہ از شر جماعت حرامیان پاک سازند ننگ بدعملی تا کے گوارا توان کرد۔ بیت

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش

اے ز فرصت بیخبر در ہر چہ باشی زود باش ۔ والدعا

۱۰۔ رقعہ فرزند عالیجاہ ۔ روزے سعد اللہ خان در حضور بدیر آمد اعلیٰ حضرت سبب پرسیدند۔ عرض کرد کہ فقرۂ چند در بیاضے بنظر آمدہ بود نقل بر میداشتم تا بعرض رسانم ۔ قیام بنیانِ سلطنت از عدالت ۔ افزایش ملک و مال از شجاعت و سخاوت ۔ صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز بودن از قرب جہلا نشانِ عقل است ۔ عامل بودن بر عقائد و مستقل ماندن در عین شدائد و مقصر نبودن در امورِ دنیوی از تدبیر راضی و شاکر ماندن بر تقدیر ۔ در بیابانی نماندن از ترحم نمودن بر یتیمان و محتاج نشدن خود از کار برآری محتاجان ۔ انصرام امور ملکی بہ صلاح و صوابدید وزرا مظفر و منصور بودن با ستمدادِ ہمتِ فقرا ۔ تندرست ماندن از نیت ازالہ دردِ دردمندان ۔ امید رحمت داشتن از جناب حق بعفو جرائم مجرمان ۔ آنحضرت خیلے محظوظ شدہ بوسہ بر پیشانی خان مبرور دادند۔ و آخر روز چند ثہان محمودی زر دوزی یکرنگ بخانِ مذکور مرحمت فرمودند۔ خواستیم کہ تنہا متلذذ نباشیم بآن فرزند دلبند ہم نوشتیم توفیق عمل ہمگنان رفیق باد ۔

۱۱۔ رقعہ فرزند عالیجاہ ۔ این نقل زبانی شخصے معتبر بگوش رسیدہ بود۔ در رشتہ تحریر کشیدہ شد۔ کہ بگوشِ آن فرزند ہم برسد ۔ روزے اعلیٰ حضرت علی مردانخان و سعد اللہ خان را در خلوتِ خاص بعز اختصاص بخشیدہ

از زبان گوہر فشان فرمودند۔ کہ رتق و فتق ملک و مال منحصر در فہم و انصاف است
نعوذ باللہ اگر بادشاہ بیجوہر بہ رتبۂ خلافت فائز آید و وزرا و امرای حسنِ
تدبیر را بروی کار آورد و اختلال کلی در نظم و نسقِ بلاد و دو ہد و پریشانی رعایا
و بیسر و سامانی برایا و شیقہ کم حاصلی و ویرانی شود۔ شما حسبۃً للہ با فقرا و صلحا
صحبتِ داشتہ بعد نماز پنجگانہ برای ما دعا میخواستہ باشید کہ رونقِ سلطنت
نکاہد و ہیچ کدام بزبان نیارد و بعد ما ہر کہ از پسران فرمان روا شود بتوفیقات
خیر موفق باشد۔ بعضے اوقات اندیشہ بخاطر راہ می یابد۔ کہ ہمین پور خلافت
اگرچہ اسباب شان و شوکت و سامانِ تجمل و صولت ہمہ دارد۔ لیکن عدو
نیکوان و دوست بدان واقع شدہ۔ مصرعہ

بایدان نیک و بد بہ نیکان است

شجاع غیر از سیہ چشمی وصفے ندارد۔ و مراد بخش مجہول الکیف باکل و شرب ساختہ
دائم الخمر است۔ مگر فلانے یعنی این عاجز فانی ذی عزم و مآل اندیش بنظر
می آید۔ اغلب کہ متحمل امر خطیرِ ریاست تواند شد۔ سعد اللہ خان این مطلع مولوی
برخواند۔ ع مردِ آخر بین مبارک بندہ الیست۔ آنحضرت فرمودند
ع تا دوست کرا خواہد و میلش بکہ باشد۔

۱۳۔ فرمان بخطِ انور در حالت نزع صادر شد

1 سلام علیکم و علی من لدیکم۔ پیری رسید و ضعف قوی شد۔ قوت از اعضا

رفت - بیگانہ آمدم و بیگانہ میروم - خبر از خود ندارم کہ کیستم و چہ کاره ام - نفسے کہ بے ریاضت رفت افسوس آن باقی ماند - ملک داری و رعیت پروری ہیچ از من نیامد - عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانہ دارم و روشنائی آن در چشم تاریک خود نمی بینم حیات پائدار نیست و از نفس رفتہ نشانے پیدا نے - و از استقبال توقع مفقود - تپ مفارقت کرد و چرم و پوست تنہا گذاشت ۔ فرزند کام بخش اگرچہ بہ بیجاپور رفت اما نزدیک است و آن عالیجاه از آن ہم نزدیک تر عزیز القدر شاہ عالم از ہمہ دور تر فرزند زاده محمد عظیم بحکم اللہ العظیم نزدیک ہندوستان رسیده ۔ لشکریان ہمہ بیدست و پا و سراسیمہ ہمچو من مضطرب کہ از خداوند خود تنہائی گزیده در حالت اضطراب است و چون سیماب بیقراری فہمند کہ صاحب نعمتے دارم ۔ ہیچ با خود نیاوردم و ثمره گناہان ہمراه میبرم نمیدانم کہ در چہ عقوبت گرفتار خواہم شد ہر چند نظر بر الطاف و رحمت امید قوی است اما نظر بر اعمال و افعال تفکر نمیگذارد - چون از خود گذشتیم دیگرے کجا ماند - ع ہر چہ باد ا باد ما کشتی در آب انداختیم ۔

ضیانت بندگان اگرچہ پروردگار خواہد کرد - لیکن نظر بر عالم ظاہر بر فرزندان ہم ضروراست کہ خلق اللہ و مسلمین ناحق کشتہ نشوند - فرزند زاده بہادر را دعا ـ آخر نزدیک بود وقت رخصت ندیدم اشتیاق باقی ماند بیگم

بظاهر اگرچه ملول است لیکن مالکِ دلها خداست۔ کوته اندیشی بی ثبات جز
ناکامی ثمره ندارد۔ الوداع الوداع الوداع

۱۳۔ فرمان بنام شاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش که در وقت آخرین صادر فرمودند

فرزندِ جگر بندِ من۔ در عالمِ اختیار هر چند بر رضای الٰهی نصیحت کردم و زیاده
از امکان وصایا نمودم۔ چون خواستهٔ الٰهی نبود بگوشِ رضا کسے نشنید حالا
که از همه بیگانه میروم و بر بے بضاعتیِ شما ترحم دارم اما چه فائده عذاب
و گناه هر چه کردم ثمرهٔ آن با خود میبرم عجب قدرت است که آمدم تنها و میرم
با این قافله۔ تپ اگرچه از دوازده روز مرافقت داشت لیکن تاب نیاورده
گذشت۔ هر جا نظر می کنم جز خدا بنظر نمی آید اندیشهٔ لشکریان و لشکر بنظر
بر وبالِ آخرت موجب ملالتِ خاطر شد۔ از خود خبرم نیست گناه بسیار
کردم نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد۔ حراستِ بندگان اگرچه رب العالمین
خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است حفظ و احتیاط بعضے بنده باسباب
ظاهر ضرور۔ عالیجاه هم نزدیک است آنچه لازمه بود در حقِ شما گفته ام او هم
سبحان و دل قبول داشته نشود که مسلمانان کشته شوند و وبال بر گردن
این ناکاره بماند۔ شما را و فرزندان شما را بخدا می سپارم و خود [illegible] هم
حالتِ اضطراب است بهادر شاه در جائیکه بود هست و فرزند زاده [illegible] هم

ایشان نزدیک ہندوستان آمد و فرزند زادہ بہادر در نواحی گجرات حیات الدنیا
چیزے از روزگار ندیدہ ملول است و حال بیگم بیگم داناداد پوری والدہ
شما در بیماری با من بودہ ارادہ رفاقت دارد خانہ زادان و مردمات
حضور ہرچند گندم نماے جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پروائی
کار گرفت و پا باندازہ از دارد دراز کشید۔ والسلام

بنام شاہزادہ محمد بیدار بخت پسر کلان سلطان محمد اعظم شاہ بہادر

۱۴۹۔ **رقعہ** فرزند زادہ عزیز سودائے غائبانہ چیست منصب پادشاہی
بدون خدمت و بودن در سایہ رایات عالیات نمی شود۔ فرزند عالیجاہ ہم این
قسم نمی کنند بحضور بفرستند۔ یا نوکر خود کنند۔ این سنت فیروز جنگ است تا
جنگ است آن نور الابصار را باین کار چہ کار۔ **رباعی**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر کہ ستم بر ما کرد — بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

آیندہ چنین بعمل نباید (جہال)

۱۵۰۔ **رقعہ** فرزند زادہ عزیز من از دین و دنیا مستفید و فیروزمند باشند
قلعہ ترکند و لول کند را از اشقیاے ضلالت پیوند گرفتند۔ الحمد للہ کار ہائے آن
نور الابصار روز بروز بہ سزاوار تحسین و آفرین پیدا است شمشیر خان ہما ہم
نہ پرورش است۔ کار خوب از آدم خوب می آید۔ ترکند را بہ شمشیر گڈہ موسوم

کردم کلی را گرفتن و دیگر را دعوی کردن خاصه حصن بیت المال عالمگیر است ** بیت

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

۱۷ - رقعه بنام امیر الامرا شایسته خان صوبه دار اکبرآباد

یار وفادار خجسته اطوار ما در حفظ ایزد متعال بوده مشتاق داند ** روز تحریر که سه شنبه بیستم ربیع الاول حال است - شجاع هزیمت روز سه با لشکر ظفر اثر که در رکاب نصرت انتساب این نیازمند ترین حضرت عزت شده بود مقابله نموده منزه است کردار ناهنجار در کنار تمام او بار خویش دیده ** بیت

از دست و زبان که برآید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

تفصیل این فتح بزرگ بعد ازین نوشته خواهد شد ** جسونت سنگه نامرد پیش از جنگ همی شب که نزدیک غنیم آمده منزل کردیم گریخته بطرف اکبرآباد در رفت تا براه وطن خود برود «خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین»

باید که آن عضد الخلافت بمجرد اطلاع بر مضمون این منشور والا لوازم مسرت و شادمانی بتقدیم رسانیده بادای شکر حقیقی قیام نماید و بضبط آن صوبه متعلقه او و قرار واقع بپردازد ** بالفعل فرزند بجان پیوند محمد سلطان بهادر را بتعاقب آن ناحق شناس تعین فرمودیم و ما عنقریب باکبرآباد می آییم **

۱۸ - رقعه بنام عمدة الملک مدار المهام اسد خان حسب العرض

آنند وی خدمت بخشی گری دوم بصدر الدین محمد خان صفوی مقرر شده حالا او را با

طلبید. دبرین عطیه الٰهی بخشید. و تا آمدن او آن مرزا حیدران را ازین دفتر هم خبر باید گرفت که مصدران لشومِ طبعے مجالِ تلبیس نیابند و اہلِ مطلب نیز از انسداد دکاکینِ تصدیع تنگ نشوند + رباعی

هر کس بضمیرِ خود صفا خواهد داد　　آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکستهٔ بود دستش گیر　　بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

آنفدوی بنجابتخان بهادر بنویسد که سوداگران اسپان وغیره استغاثه می نمایند در خبر صحیحست ،، الظُّلمُ ظُلُمَاتٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ ،، از چه رو منظور نداشت و یاد موت که قریب تر از شهرگِ اوست چرا گذاشت + از سخطِ الٰهی و غضبِ بادشاهی بترسد و آنها را رضامند کند بیت

حلمِ حق با تو مواسا ها کند　　چونکه از حد بگذرد رسوا کند

در خانهٔ خود دیوان کرده می نشیند ع چندگوئی خانه و این خوانِ من +

آنفدوی از نصرت جنگ پرسیده بطلبد که نگین زمرد با مرحمت میشود لیکن تمام خطاب وفا نمیکند - اگر بگوید نصرت جنگ ،، فقط کنده و منقر کرده عنایت کنیم +

فرد

واقفی که بر نگینِ سلیمان چه نقش بود　　خطے بزر نوشته که این نیز بگذرد

نفقیرے که امروز روح الله خان آورده بود - دیدیم بطور اجلاف بلمشیرهٔ اسلاف - بر چنین کس بنده میان عبداللطیف (قدس سره الشریف) بیا دآمده

که روزے باین عاصی فرمودند شما فقرا را ندیده باشید گفتیم ما دنیاداران
غرقِ عصیان اگر لحظه هم بدیدنِ فقراے صاحب کمال مشغول بحق نشویم
حالِ ما چه باشد و بکجا رسد۔ گفتند همین براے آنست که درویشان حالِ سو
بزرگانِ ماضی نمانده اند چون ایشان را به بینید به باطن تر شوید و این خوب نیست
شود بالندمته۔ آنقدوسی بآن عزیز بگوید که حکم شده است "استغناءً
لِوَجْهِ اللّٰهِ تَعَالَى الْعَظِيْمِ وَافْتِنَا لِمَرْتَبَةِ الْكَرِيْمِ" هر جا که باشد اختیار دارد۔ بعد ازین
ما را و خود را از ملاقات نیازارد و وظیفه آنچه مقرر شده خواهد رسید۔
آنقدوسی معلوم نماید این عاصی که استغناے این کار کرده بود
از مطالعه روایات محکم حاکم شرع استفسار نموده۔ چون با خود خوب سنجید
حیله سازی و کارپردازی نفس اماره بود و الا آرزو را کسے نمی تواند بند کرد۔

بیت

نفس اژدرهاست این کی مرده است   از غم بے آلتی افسرده است

الحمد لله که از دوار نکرا و راضی نیستم سیما بنقصان راضی بودن از نفس است۔
آنقدوسی با اخلاص از فقراے کرامت اختصاص دعاے خیر و عافیت
و رهائی از بند نفس بکنانند۔ خود هم سید صالح و کریم النفس است اگر بخضوع
قلب بکند گنجایش دارد۔ اَللّٰهُمَّ اَحْيِنِيْ مِسْكِيْنًا وَّ اَمِتْنِيْ
مِسْكِيْنًا وَّاحْشُرْنِيْ فِيْ زُمْرَةِ الْمَسَاكِيْنِ۔ اٰمِيْن اٰمِيْن اٰمِيْن۔

۱۸- رقعه - ماکه پان نمیخوریم این کارخانه هم رنگے دیگر گرفت و آبدار خانه هم
با آب و تاب نیست - هوشیاری و خبر رسی داروغه ها آنست که همه وقت همه جا
کارخانجاتِ عهدهٔ خود به توزک آراسته دارند - تا وقت آنها ظاهر شود -
و نفاست مزاج و پاکیزگی طبع آنها بر ما هویدا گردد و همه مردم بیننده‌گان
شانِ دولتِ خدا دادِ ما معلوم کنند و رونق و شکوهِ او معائنه نموده ناتوان
بینان پست گردند ٭ هیهات هیهات دعوی قفت و این همه میابات -
حقا بحساب و نا صواب و ربّ الاَرباب ٭ عاقل خان جوابِ حسب الحکم که
در باب بنا نمودنِ قلعهٔ دار الخلافت به مهابت خان صادر شده خوب نوشته
نوکر هیچو باید - اَلشُّکرُ لِلّٰہِ وَالْمِنَّةُ ٭

۱۹- نقل شقهٔ شاه عالیجاه که بافضل خان صادر کرده بودند ٭ سید
کمال خان در گذشت بوکیل باید نوشت که بعرض رساند - احوال متعینان
این صوبه از حضرت پنهان نیست - عنایت الله خان حسنِ عمل هر یک میداند
از حضور پر نور هر کرا لایقِ این کار داننده مقرر نمایند - کسے در این صوبه
نیست که ما مقرر کنیم و عنایت الله خان راضی شود ٭ اضافه
این افغان البته عمل کاغذی خواهد بود و وصول شدنی نیست چگونه از جمع
می افتد و رعایا ویران میگردند و نهیب او باین درجه بگوش نه رسد
که اگر بجاے یک روپیه لک روپیه بیارد منظور نیست تغیر تقصیر

در کارها خوفِ الٰهی و واهمهٔ بازپرسِ پادشاهی شرط است دیوان را نباید که خویش و اقربا را کار فرماید- میر مرتضیٰ در لوقی باشد و دیگر هر کرا اعتماد به عملِ او باشد- برود- جاگیر برائے ظلم و اخذ و جرّ عمّال نگرفته ایم ما

انتخاب از توزک جهانگیری

از عنایات بیغایات الٰهی یکساعت نجومی از روز پنجشنبه هشتم جمادی الثانی هزار و چهارده هجری گذشته در دار الخلافت آگره در سن سی و هشت سالگی بر تخت سلطنت جلوس نمودم * پدرم را تا بیست و هشت سالگی فرزندی نزیست و همیشه بجهت بقای فرزند بدرویشان و گوشه‌نشینان که ایشان را قرب روحانی بدرگاه الٰهی حاصل است التجا می بردند - چون خواجه بزرگوار خواجه معین الدین چشتی سرچشمهٔ اکثر اولیای هند بودند بر خاطر گذرانیدند که بجهت حصول این مطلب رجوع بآستانهٔ متبرکهٔ ایشان نمایند با خود قرار دادند که اگر الله تعالی پسری کرامت فرماید و او را بمن ارزانی دارد از آگره تا بدرگاه روضهٔ منورهٔ ایشان که یک صد و چهل کروه است پیاده از روی نیاز تمام متوجه گردم * در سنه نهصد و هفتاد و هفت روز چهارشنبه هفدهم ماه ربیع الاول هفت گهری از روز مذکور گذشته بطالع بیست و چهارم درجهٔ میزان الله تعالی مرا از کتم عدم بوجود آورد * و در آن ایام که والد بزرگوارم جویای فرزند بودند شیخ سلیم نام درویشی صاحب حالت که طی بسیاری از مراحل عمر

نموده بود. در کوهے متصل بموضع سیکری از مواضع آگره استقامت
داشت. و مردم آن نواحے بشیخ اعتقاد تمام داشتند. چون پدرم
پدر درویشان نیازمند بودند صحبت ایشان را نیز دریافتند روزے در اثنای
توجه و بیخودی از ایشان پرسیدند که مرا چند فرزند خواهد شد. فرمودند که بخشنده
بے منت سه پسر بشما ارزانی خواهد داشت. پدرم میفرمایند که نذر نمودم
که فرزند اول را بدامن تربیت و توجه شما انداخته شفقت و مهربانی شما را
حامی و حافظ او سازم. شیخ این معنی را قبول میفرمایند و بزبان میگذرانند
که مبارک باشد. ما هم ایشان را همنام خود ساختیم. چون والده
مرا هنگام وضع حمل نزدیک میرسد بخانه شیخ میفرستند تا ولادت من در آنجا
واقع گردد. بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبان
مبارک پدر خود نه در مستی و نه در هوشیاری نشنیدم که مرا محمد سلیم یا
سلطان سلیم مخاطب ساخته باشند همه وقت شیخو بابا گفته سخن میکردند
والد بزرگوارم موضع سیکری را که محل ولادت من بود بر خود مبارک
دانسته پایه تخت ساختند و در عرض چهارده پانزده سال آن کوه و جنگل
پر دد و دام شهرے شد مشتمل انواع باغات و عمارات و منازل متنزه
عالی و جاهاے خوش و دلکش بعد از فتح گجرات این موضع به فتحپور موسوم
گشت. چون بادشاه شدم بخاطر رسید که نام خود را تغییر باید داد

که این اسم محل اشتباه است بنام قیاصره روم ملهم غیب بخاطر انداخت که کار
پادشاهان جهانگیری است خود را جهانگیر نام نهم۔ ولقب خود را چون جلوس در
وقتِ طلوع حضرتِ نیر اعظم و نورانی گشتنِ عالم واقع شده نورالدین ساختم و
در ایامِ شاهزادگی نیز از دانایانِ هند شنیده بودم که بعد از گذشتنِ عهد سلطنت
و زمانِ جلال الدین اکبر پادشاه نورالدین نامے متصدی امورِ
سلطنت خواهد گشت این معنی نیز در خاطر بود بنابرین مقدمات نورالدین
جهانگیر پادشاه اسم و لقبِ خود ساختم۔ چون این امر عظیم در شهر آگره واقع
گشت ضرورست که مجملے از خصوصیاتِ آنجا مرقوم گردد۔ آگره از شهرہائے
قدیم بزرگ هندوستان است بر کنار دریائے جمنا قلعهٔ کهنه داشت
پدرم پیش از تولدِ من آنرا انداخته قلعه از سنگ سرخ تراشیده بنا
نهادند که روندهائے عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند و در عرصهٔ پانزده
شانزده سال باتمام رسید مشتمل بر چهار دروازه و دو دریچه بسی و پنج لک روپیه
که یکصد و پانزده هزار طومان رائج ایران و یک کرور پنج لک خانی بحساب
توران باشد خرچ این قلعه شده۔ آبادانی این معموره بر هر دو طرف دریائے
مذکور واقع شده جانب غرب رویه آن که کثرت آبادانی بیشتر دارد۔ دور آن
هفت کروه است طول آن دو کروه و عرضِ یک کروه۔ و دور آبادانی آن طرف
آب که بر جانبِ شرقی واقع است دونیم کروه است طول یک کروه و عرض

نیم کرده اما کثرت عمارات بنوعیست که مثل شهرهای عراق و خراسان و
ماوراءالنهر چند شهر آباد توان شد. اکثر مردم سه طبقه و چهار طبقه عمارت کرده اند
و انبوهی خلق بمرتبه‌ایست که در کوچه و بازار بدشواری تردد توان نمود. از
اقلیم ثانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سنبهل و جنوبی
چندیری است. در کتب هنود مسطور است که منبع دریای جمنا کوهیست
کالندری نام که مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست جای گذشتها هم
نیست و کوهیست قریب به پرگنه خضرآباد. هوای آگره گرم و خشک است
سخن اطبا آنست که روح را تحلیل می‌برد و ضعف می‌آرد. اکثر طبایع را ناسا
زگار است مگر بلغمی و سوداوی مزاجان را که از ضرر آن ایمن اند. و ازین جهت است
حیواناتی که این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و گاومیش و غیر آن درین آب
و هوا خوب میشوند. پیش از حکومت افغانان لودی آگره معموره کلان بوده و
قلعه داشت چنانچه مسعود بن سعد سلمان در قصیده‌ای که بمدح محمود پسر سلطان ابراهیم
بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی در فتح قلعه مذکور املا نموده مذکور ساخته است.



حصار آگره پیدا شد از میان گرد بسان کوه و برو بارهای چون کهسار

چون سکندر لودی اراده گرفتن گوالیار داشت از دهلی که پایه تخت سلاطین
بوده است باگره آمده جا ساخته بود و بدین خود آنجا قرار داد و از آن تاریخ آبادانی

معمورهٔ آگره روی در ترقی نهاد و پایهٔ تخت سلاطین دهلی گشت - چون
حضرت حق سبحانه تعالی پادشاهی هند باین سلسلهٔ والا کرامت کرد -
حضرت فردوس مکانی بابر بادشاه بعد از شکست دادن ابراهیم ولد سکندر
لودی و کشته گشتن او و فتح رانا سانگا که کلان ترین راجها و زمینداران ولایت
هندوستان بود طرف شرقی آب جمنا زمینی خوش کرده چار باغی احداث
فرمودند که در کم جای بآن لطافت باغ بوده باشد نام آن "گل افشان" فرمودند
و عمارت مختصری از سنگ سرخ تراشیده ساخته اند و مسجدی بر یک
جانب آن باغ باتمام رسیده در خاطر داشتند که عمارت عالی بسازند
چون عمر وفا نکرد از قوة بفعل نیامده * درین واقعات هرجا که صاحبقرانی نوشته
شود مراد امیر تیمور گورکان است و هرجا که فردوس مکانی بقلم درآید حضرت بابر
بادشاه است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت همایون بادشاه است و چون
عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاه غازی است *
خربزه و انبه و دیگر میوه ها در آگره و نواحی آن خوب میشود و غایة از میوه ها هم با انبه
میل تمام است در ایام دولت حضرت عرش آشیانی اکثر میوه های ولایت
که در هند نبود بهم رسید - اقسام انگورها از صاحبی و حبشی و کشمشی در شهرهای مقرر
شایع گشت چنانچه در بازارهای لاهور در موسم انگور آن مقدار که خواهند
از هر قسم و هر جنس بهم میرسد * از جمله میوه ها میوه‌ایست که آنرا انناس می نامند و

و در بنادر فرنگ میشود و در غایت خوشبوئی و راست مزگی است در باغ
گل افشان آگره هر سال چندین هزار بهم می آید - از طیب ریاحین گلهای
خوشبوی هند را بر گلهای معمورهٔ عالم ترجیح میتوان داد و چندین گل است
که در هیچ جای عالم نام و نشان آن نیست - اول گل چنپه گلی است در نهایت
خوشبوئی و لطافت بهیأت گل زعفران لیکن رنگ چنپه زرد مائل بسفیدی است
درخت آن در غایت موزونی است و کلان و پر برگ و شاخ و سایه دار
میشود در ایام گل یک درخت باغی را معطر دارد - و از آن گذشته
گل کیوره است که بهیئت و اندام غریبتر است بوی او در تندی و تیزی
بدرجه ایست که از بوی مشک هیچ کمی ندارد - دیگر رای بیل که در بوی از عالم
یاسمن سفید است غایتش برگهایش دو سه طبقه بر روی هم واقع شده
دیگر گل مولسری است که درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون
و سایه دار است و بوی گل آن در نهایت ملائمت - دیگر گل سیوتی
که از عالم گل کیوره است غایتش کیوره خار دار است و سیوتی خار ندارد
رنگ آن بزردی مائل است و کیوره سفید رنگ است - ازین گلها و از
گل چنبیلی که یاسمن سفید ولایت است روغنهای خوشبو می سازند و
دیگر گلها است که ذکر آن طولی دارد - از درختان سرو و صنوبر و چنار و
سفیدار و بید موله که هرگز در هندوستان خیال نکرده بودند بهم رسیده

وبسیار شده و درخت صندل که خاصه جزائر بود در باغات نشو و نما یافته ساکنان
آگره در کسب هنر و طلب علم سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از هر دین و هر مذهب
سکونت درین بلده اختیار کرده اند ۔ بعد از جلوس اولین حکمے که از من
صادر گشت بستن زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مهمات دار العدالت در دادخواهی
و غور رسی ستم رسیدگان و مظلومان اهمال و مداهنت ورزند آن مظلومان
خود را بدین زنجیر رسانیده سلسله جنبان گردند تا صدائے آن باعث آگاهی
گردد ۔ وضع آن برین نهج است که از طلائے ناب فرمودم زنجیرے
سازند طولش سی گز مشتمل بر شصت زنگ ۔ وزن آن چهار من هندوستان
که سی و دو من عراق بوده باشد ۔ یک سرش بر کنگره شاه برج قلعه آگره
استوار ساخته سر دیگر را تا کناره دریا برده بر میل سنگین که نصب شده بود
محکم ساختند ۔ و دوازده حکم فرمودم که در جمیع ممالک محروسه معمول داشته
این احکام را دستور العمل سازند ۔ اول منع زکات از تمغا و میر بحری و سائر
تکالیفے که جاگیرداران هر صوبه و هر سرکار بجهت نفع خود وضع نموده بودند ۔
دوم در راه هائے که دزدی و راهزنی واقع شود و آن راه پاره از آبادانی
دور باشد جاگیرداران نواح سرائے و مسجدے بنا نهند و چاهے احداث کنند
تا باعث آبادانی گشته جمعے در آن سرا آباد شوند و اگر بمحال خالصه نزدیک باشد
متصدی آنجا به انجام نماید و در راه ها بار سوداگران بے اذن و رضائے ایشان

نکشایند۔ سوم در ممالک محروسہ از کافر و مسلمان ہرکس کہ فوت شود مال و
منال او بورثا او واگذارند ہیچکس در آن مدخل نسازد و اگر وارث نداشتہ
باشد بجہت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحدہ تعین نمایند تا آن وجہ
بمصارف شرعی کہ ساختن مساجد و سراہا و مرمت پل ہاے شکستہ و
احداث تالابہاے و چاہ ہا باشد صرف شود۔ چہارم شراب و ہر
دا نچہ از قسم مسکرات منہیہ باشد نسازند و نفروشند۔ با آنکہ خود بخوردن
شراب ارتکاب نمایم و از ہیژدہ سالگی تا حال کہ عمر من بسی و ہشت رسیدہ
ہمیشہ مداومت بآن کردہ ام در اوائل چون بخوردن آن حریص بودم گاہے
تا بیست پیالہ عرق دو آتشہ تناول می شد چون رفتہ رفتہ در من
اثر تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم در عرض ہفت سال از پانزدہ
پیالہ بہ پنج شش رسانیدم۔ و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضے
اوقات سہ چہار ساعت نجومی از روز باقیماندہ آغاز خوردن میکردم و
بعضے اوقات در شب و برخے در روز تا سی سالگی برین نہج بود و بعد از ان
وقت خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض براے گوارش
طعام میخورم۔ پنجم قاعدہ ہیچ کس را نزول نسازند۔ ششم منع نمودم کہ
ہیچکس گوش و بینی شخصے را بہیچ گناہے نبرد و خود نیز بدرگاہ الٰہی
نذر نمودم کہ ہیچکس را بدین سیاست معتوب نسازم۔ ہفتم حکم

کردم که متصدیان خالصه و جاگیرداران زمین رعایا را بتعدی نگیرند
و خود کاشت خود نسازند - هشتم عامل خالصه و جاگیردار در پرگنه که باشند
بمردمان بحکم خویشی نکنند - نهم در شهرهای کلان دارالشفاها ساخته اطبا
بجهت معالجه بیماران تعین نمایند و آنچه صرف و خرج میشده باشد از سرکار
خالصه شریفه میداده باشند - دهم بسنت والد بزرگوار خود فرمودم
که هر سال از هجدهم ربیع الاول که روز تولد من است بعدد هر سالی یک روز
اعتبار نموده در ممالک محروسه درین روزها ذبح نکنند و در هر هفته دو روز
نیز منع شده یکی پنجشنبه که روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر
من است و ایشان این روز را بدین جهت بسبب آنکه منسوب بحضرت نیر
اعظم است و روز ابتدای آفرینش عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند و از
روزهائیکه در ممالک محروسه کشتن منع شده یکی این روز بود - یازدهم بطریق
عموم حکم کردم که مناصب و جاگیرهای نوکران پدر من برقرار باشد بعد از ان
بقدر حالت هر کس بر منصبهای ایشان افزوده از ده دوازده کم نه و تا ده سی
و ده چهل اضافه مقرر گشت - و علوفه جمیع احدیان را از هزار ده پانزده و
ماهیانه کل شاگردپیشه ده دوازده فرمودم و بر راتبه پردگیان سراپرده عصمت
والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتی که داشتند از ده دوازده تا ده بیست افزودم
و مدد معاش اهالی ائمه ممالک محروسه را که لشکر دعا اند بیک قلم مطابق

فرامین که در دست داشتند برقرار و مسلّم گذاشتم - و میران صدر جهان که
از سادات صحیح النسب هندوستان است و مدتها منصب جلیل القدر
صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همه روزه ارباب استحقاق را بنظر
بگذراند - دوازدهم جمیع گنهگاران که از دیرباز در قلعها و زندانها مقید و محبوس
بودند آزاد نموده خلاص ساختم * و بساعت سعید فرمودم که سکه بر زر و زند
و از طلا و نقره بوزنهاے مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک را جداگانه
نامے نهادم چنانچه مهر صد توله را نورشاهی و پنجاه توله را نور سلطانی و بیست توله را نور
دولت و ده توله را نور کرم و پنج توله را نور مهر و یک توله را نور جهانی و نصف
آن را نورانی و ربع آن را رواجی نام کردم - و آنچه از جنس نقره سکه شد
صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و بیست توله را کوکب
مراد و ده توله را کوکب بخت و پنج توله را کوکب سعد و یک توله را جهانگیری
و نصفش را سلطانی و ربع آن را نثاری و دهم حصه را خیر قبول نامزد گردانیدم
و همچنین از مس نیز بدین حساب سکه کرده هر یک را بنامے معروف
کردند - و بر مهرهاے صد توله و پنجاه توله و بیست توله و ده توله این ابیات
آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک روے آن این بیت

سکه شد بیت

بخط نور بر زر کلک تقدیر ... رقم زد شاه نورالدین جهانگیر

و در فاصلهٔ مصراعها کلمه و بر طرف دیگر این بیت که مشعر بر تاریخ سکه است منقوش گشته بیت

شد چو خور زین سکه نورانی جهان   آفتاب مملکت تاریخ آن

و در میان هر دو مصرعه ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس - و سکه نورجهانی که بعوض مهر معمول است و در وزن ده دوازده زیاده بران این بیت امیر الامرا، قرار گرفت - بیت

روی زر را ساخت نورانی برنگ مهر و ماه   شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه

چنانچه بر هر روی یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس شده - سکهٔ جهانگیری نیز که در وزن ده دوازده زیاده است در برابر تو هم اعتبار شده بدستور نورجهانی مقرر گشت - و وزن توله مطابق دو نیم مثقال معمول ایران و توران است - تاریخها بجهت جلوس من گفته بودند همه برای نوشتن خوش نیامد بهمین تاریخی که مکتوب خان داروغهٔ کتاب خانهٔ نفائس خانه که از بندهای قدیم من است گفته بود اکتفا نمودم - اشعار

صاحبقران ثانی شاهنشه جهانگیر   با عدل و داد بنشست بر تخت کامرانی
اقبال و بخت و دولت فتح و شکوه و نصرت   پیشش کمر بخدمت بسته بشادمانی
سال جلوس شاهی تاریخ شد چو بنهاد   اقبال سر بپای صاحبقران ثانی

بخسرو یک لک روپیه مرحمت شد که در بیرون قلعه خانهٔ منعم خان خانخانان را

بهبت خود عمارت نماید. و ایالت و حکومت پنجاب را به سعید خان که از امرای
معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصل او از طائفه مغل است
پدران او در پیش پدران ما خدمت کرده اند. و در وقت رخصت چون مذکور
میشد که خواجه سرایان او ستم پیشه اند و بر زیردستان و مسکینان تعدی مینمایند
باو پیغام فرستادم که عدالت ما از هیچ کس ستم بر نمیدارد و در میزان عدل خردی
و کلانی منظور نیست. اگر بعد ازین از مردم او بر کسی ظلم و تعدی رود گوشمال
بی اتفاقی خواهد یافت. و دیگر شیخ فرید بخاری که در خدمت پدر من میر بخشی
بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نموده بهمان خدمت مقرر داشتم. و بجهت
سرفرازی او فرمودم که ترا صاحب السیف والقلم میدانم. و مقیم را که پدر
من در آخر عهد خود خطاب وزیر خانی داده بوزارت ممالک محروسه سرفراز ساخته
بود بهمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم. و خواجگی فتح الله
را نیز خلعت داده بدستور سابق بخشی ساختم. و عبد الرزاق معموری را هم با آنکه
بی سببی و جهتی در ایام شاهزادگی خدمت مرا گذاشته نزد پدرم رفته بود
بدستور قدیم بخشی ساخته خلعت دادم. و امین الدوله که در ایام شاهزادگی
خدمت بخشی گری داشت و بی رخصت من گریخته بخدمت پدر بزرگوارم
رفته بود نظر بر تقصیرات او نکرده خدمت آتش بیگی که در ملازمت پدرم داشت
باو فرمودم. و ارباب خدمات و مهمات از بیرونیان و درونیان بدستوری که

در خدمتِ پدرِ من بودند ہمہ را بحال خود گذاشتم ۔ و شریف خان کہ از خوردسالگی
با من کلان شدہ و در ایام شاہزادگی او را خطابِ خانی دادہ بودم و در وقتیکہ
از الہ آباد متوجہ خدمت والد بزرگوار خود شدم نقارہ و تومان طوغ بدو مرحمت
نمودہ بمنصب دو ہزار و پانصدی او را سرفراز نمودہ و حکومت و دارائی صوبۂ
بہار و حل و عقدِ آن ولایت بقبضۂ اختیارِ او گذاشتہ بدان صوب مرخص
گردانیدہ بودم پانزدہ روز از جلوس گذشتہ در چہارم رجب سعادتِ ملازمت
دریافت ۔ از آمدنِ او خاطر بغایت فرحناک گشت چراکہ نسبتِ بندگی و یکجہتی
کہ او را بمنزلۂ برادر و فرزند و یار و مصاحب میدانم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل
و دانائی و کاردانی او داشتم او را وکیل و وزیر اعظم ساختہ بخطابِ والا امیرالامرائی
کہ در نوکرہا خطابے مافوق این نباشد و بمنصب پنجہزاری ذات و سوار سربلند
گردانیدم ۔ ہرچند منصبِ او گنجایش داشت کہ زیادہ برین مقرر گردد و غایتہ
خود بعرض رسانید کہ تا از من خدمتِ نمایانے بوقوع نیاید از منصبِ کنونی
نخواہم گرفت ۔ چون حقیقتِ اخلاص بندہاے پدرم ہنوز بواقعی ظاہر نگشتہ و از
بعضی تقصیرات و غلط بینیہا و ارادہ ہای ناشایستہ کہ مرضیِ درگاہِ خالق و پسندِ خاطرِ
خلایق نبود سر زدہ خود بخود شرمندہ و شرمسار بودند تا آنکہ در روزِ جلوس
آن تقصیراتِ ہمہ را عفو نمودہ با خود قرار دادہ بودم کہ باز خواستِ آنہا گذشتہ نشود
بنا بر توہمے کہ در بعضی ازیشان قرار گرفتہ بود امیرالامرا را حافظ و نگہبانِ خود

میدانستم - اگرچه نگاهبان جمیع بندها الله تعالی است خصوصاً پادشاهان را که
وجود ایشان باعث رفاهیت عالم است .. پدر او خواجه عبدالصمد که
در فن تصویر بی بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین
قلمی یافته در مجلس همایون ایشان رتبه مجالست و مصاحبت داشت و از مردم
اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنا بر سبق خدمت عزت و حرمت او را بسیار
میداشتند .. راجه مان سنگه را که از امرای معتبر و معتمد پدرم بود و او را درین
خاندان عظیم الشان نسبتها و وصلتها دست داده چنانچه عمه او در خانه
پدرم بود - و همشیره او را من خواسته بودم که خسرو و همشیره اش سلطان النساء بیگم
که اولین فرزند من است از او تولد یافت - بدستور سابق حاکم صوبه بنگاله ساختم -
با آنکه بجهت بعضی امور که واقع شده گمان این عنایت در حق خود نداشت
بخلعت چارقب و شمشیر مرصع و اسپ خاصه سرفراز ساخته روانه آن الکا ساختم
که جای پنجاه هزار سوار است گردانیدم .. پدرش راجه بهگوانداس پدر کلانش
راجه بهارامل نام داشت - اول کسی که از راجپوتان کچواهه شرف بندگی پدر
من دریافت راجه بهارامل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت
از قوم خود امتیاز تمام داشت .. بعد از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت های
خود در درگاه حاضر بودند بخاطر رسید که این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز
همراه سازم تا که در عهد پدرم مکرراً افواج بر سر او تعیین یافته بود و فتح او میسر نگشت باید فرستاد

در ساعتِ سعید فرزند مذکور را بخلعتهای فاخره و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع
و تسبیح مروارید که بالعلهای گرانبها در یک سلک بود و هفتاد و دو هزار
روپیه قیمت داشت و اسپانِ عراقی و ترکی و فیلان نامی سرفراز ساخته رخصت
نمودم - قریب بیست هزار سوار آماده کمل با امرا و سردارانِ عمده باین خدمت
متعین گشتند - اول آصف خان را که در عهد پدرم از بندهای مقرب بود
و مدتی بخدمت بخشی گری قیام و اقدام مینمود و بعد ازان دیوان باستقلال
شد نواخته از پایهٔ امارت بمرتبهٔ وزارت رسانیدم و منصب او را که دو هزار
و پانصدی بود پنجهزاری ساخته اتالیق پرویز گردانیدم و بخلعت و کمر شمشیر
مرصع و اسپ و فیل او را سر بلند نموده حکم کردم که جمیع منصبداران خرد و
بزرگ از صلاح و صوابدید او بیرون نروند * عبدالرزاق معموری را بخشی و مختار بیگ
عموی آصف خان را دیوان پرویز ساختم * دیگر براجه جگناته پسر راجه
بهارامل که منصب پنجهزاری داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف نمودم *
دیگر رانا شنکر را که عم زاده رانا است و پدرم او را خطاب رانائی داده بودند و
میخواستند که همراهی خسرو بر سر رانا فرستند و در همان ایام مستعار شدند
خلعت و کمر شمشیر مرصع داده همراه نمودم * دیگر راجا دهوسنگه برادرزاده راجه
مانسنگه و رایسال درباری باین اعتبار که همیشه در درگاه حاضر میبودند
و از راجپوتان سیکهاوت و از بندهای معتبر پدرم بودند بعلم عنایت

شد. و این هر دو بمنصب سه هزاری سرفراز بوده‌اند. دیگر شیخ رکن الدین
افغان که اورا در ایام شاهزادگی شیرخان خطاب داده بودم از پلهٔ پانصدی
بمنصب سه هزار و پانصدی ممتاز ساختم. شیرخان صاحب قبیله و لغات
مردانه است. در نوکری اوزبک دستش بشمشیر افتاده بود. دیگر شیخ
عبدالرحمن پسر شیخ ابوالفضل و مهاسنگه نبیرهٔ راجه مان سنگه و زاهد خان
پسر صادق خان و وزیر جمیل و قراخان ترکمان که هر کدام بمنصب دو هزاری
امتیاز دارند خلعت و اسپ‌ها یافته مرخص گشتند. دیگر منوهر که از قوم کچهواهیان
سیکهاوت است و پدر من در خورد سالی با او عنایت بسیار میکردند فارسی
زبان بوده با آنکه از وتا بآدم ادراک فهم هیچ یکی از قبیلهٔ او نتوان کرد خالی
از فضیلت نیست و شعر فارسی میگوید این بیت از واست. بیت

غرض ز خلقت سایه همین بود که کسی　　　بنور حضرت خورشید پای خود ننهد

بدان صوب رخصت یافت. اگر تفصیل مجموع منصب داران و بندها که
درین خدمت تعین یافته اند و حالت و نسبت و منصب هر یک مذکور گردد
سخن بدرازا خواهد کشید. بسیاری از نزدیکان و خدمتگاران و یک
و امرا زادگان و شاهزادان و راجپوتان کار طلب درین خدمت بخواهش خود با
التماس همراهی نمودند. دیگر هزار احدی که عبارت از یکه‌ها است نیز
تعین گشت. تخمیناً قریب بیست هزار سوار ترتیب یافت که اگر توفیق رفیق حال

گرد و با هر یک از سلاطینِ صاحب اقتدار مخاصمت و منازعت تواند
نمود - ابیات

سپاهی فراز آمد از هر کران | به رزم از یلانِ جهان جانستان
نه از مرگِ شان بیم نه تیغ تیز | نه از آب باک و نه ز آتش گریز
بمردی یگانه بکوشش گروه | به رزم سندان بر سنگ کوه

چون در ایامِ شاهزادگی بنا بر کمال احتیاط مهر اوزک خود را با میر الامرا سپرده بودم و بعد از رخصت نمودنِ او به صوبهٔ بهار به پرویز سپردم - الحال که او بخدمت رانا مرخص گشت بدستور قدیم با میر الامرا حواله شد - پرویز از صبیهٔ صاحب جمال زینخان کوکه که در نسب همسنگِ مرزا عزیز کوکه بود در سال سی و چهارم از جلوس حضرت عرش آشیانی در بلدهٔ کابل بعد از دو سال و دو ماه از ولادت خسرو تولد یافت * بعد از آن که بعضی فرزندان متولد شده رحمتِ ایزدی ایشان را دریافت * از کسی که از دودمانِ راتهور است دختری بوجود آمد بهار بانو بیگم نام - و از جگت گسائین دختر موته راجه سلطان خرم در سنه سی و ششم از جلوسِ همایون والد بزرگوارم مطابق سنه نهصد و نود و نه هجری در بلدهٔ لاهور عالم را بوجود خود خرم ساخت بقدر تمیز بحسب سن و سال احوال او ترقیات نمایان گشت خدمت والد بزرگوارم از همه فرزندان بیشتر میکرد و ایشان از وی و از خدمتهای او بسیار راضی و شاکر بودند و همیشه

سفارشِ ایشان میکردند - و بارها میفرمودند که او را بفرزندانِ دیگر تو هیچگونه نسبتی
نیست و این را فرزندِ حقیقی خود میدانم ۔ بعد از آنکه بعضی فرزندان تولد یافته در ایام
صبی برحمتِ ایزدی پیوستند ۔ در عرضِ یک ماه دو پسر از خواصان تولد یافتند
یکی را جهاندار - و دیگری را شهریار نام نهادم ۔ درهمین ایام عرضداشتِ سعید خان
مبنی بر رخصتِ مرزا غازی که از حاکم زاده های ولایتِ ٹھٹھ بود رسید - فرمودم
که چون پدرِ من همشیرهٔ او را بفرزند خسرو نامزد نموده اند انشاءالله تعالی چون این
نسبت بوقوع آید او را رخصت خواهم نمود ۔ پیش از بادشاه شدن بیک سال
نذر نموده قرار داده بودم که در شبِ جمعه مرتکبِ خوردنِ شراب نشوم از درگاهِ الهی
امیدوارم که تا حیات باقی باشد مرا بدین قرار داد استقامت بخشد ۔ بیست هزار
روپیه بمرزا محمد رضا سبزواری داده شد که بفقرا و اربابِ احتیاجِ دہلی تقسیم نماید
وزارتِ ممالکِ محروسه را بقرار سابق بجان بیگ که او را در ایامِ شاهزادگی
بخطابِ وزیر الملکی سرفراز ساخته بودم بوزیر خان تفویض نمودم ۔ و شیخ
فرید بخاری را که چهار هزاری بود پنجهزاری کردم ۔ رامداس کچهواهه را که از تربیت
یافته های پدرِ من بود و منصبِ دو هزاری داشت بسه هزاری سرفراز ساختم
و پنجهزاری به رستم پسر مرزا سلطان حسین پسرزادهٔ شاه اسمعیل حاکمِ قندهار ۔ عبدالرحیم
خانخانان ولدِ بیرم خان و ایرج و داراب پسرانِ او - و دیگر امرای تعیناتِ
دکن خلعتها فرستادم ۔ و برخوردار پسرِ عبدالرحمن مؤید بیگ را چون

بے طلب بدرگاه آمده بود حکم نمودم که بجاگیر خود معاودت نماید شعر
از ادب دور است رفتن بیطلب در بزم شاه   ورنه پای شوق را مانع در و دیوار نیست
یک ماه از جلوس همایون گذشته لاله بیگ که در آوان شاهزادگی خطاب
بازبهادری یافته بود سعادت ملازمت دریافت منصب او که هزار و
پانصدی بود بچهار هزاری قرار یافته بصاحب صوبگی صوبه بهار سرفراز گردید
و بیست هزار روپیه باو عنایت نمودم بازبهادر از خاص بندهٔ خیلان سلسله
ما است - پدرش نظام نام داشت و کتابدار حضرت جنت آشیانی بود؛
کیشو داس مارو را که از راجپوتان ولایت میرته است و در اخلاص از اقران
خود بیشی دارد بمنصب هزار و پانصدی از اصل و اضافه سرفراز ساختم؛
بعلما و دانایان اسلامیه فرمودم که مفردات اسمای الٰهی را که در یاد گرفتن
آسان باشد جمع نمایند تا آن را ورد خود سازم؛ و در شبهای جمعه با علما و
صلحا و درویشان و گوشه‌نشینان صحبت میدارم؛ چون قلیچ خان که از
بنده‌های قدیم دولت والد بزرگوارم بود بدارائی و حکومت صوبهٔ گجرات
تعین یافت یک لکه روپیه مدد خرچ گویان باو مرحمت نمودم؛ و میران صدر
جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه درس چهل حدیث در خدمت شیخ
عبدالنبی که ذکر احوال او در اکبرنامه تفصیل مذکور است میخواندم و او را بمنزلهٔ خلیفه
خود میدانستم تا امروز در مقام اخلاص و یکجهتی بود و از منصب دو هزاری بمنصب

چہار ہزاری رسانیدم - ودر ایام شاہزادگی قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم
و در ایام بیماری ایشان کہ رای ارکان دولت و امرای ذی شوکت متزلزل
گشتہ ہر یک را سودائی در خاطر قرار گرفتہ بود و میخواستند کہ باعث
امری گردند کہ بجز خرابی دولت نتیجہ نداشتہ باشد در تردد و خدمتگاری
و جانسپاری تقصیری نکرد ٭ عنایت بیگ را کہ در دولت پدر من مدتہای
مدید دیوان بیوتات بود و منصب ہفتصدی داشت بجای وزیر خان
وزیر نصف ممالک محروسہ ساختہ بخطاب والای اعتماد الدولہ و منصب
ہزار و پانصدی بہرہ مند ساختم - و وزیر خان را بدیوانی صوبہ بنگالہ و قرار
جمع آن نواحی معین ساختم ٭ بیرداس را کہ در ایام پدرم خطاب رای رایان
یافتہ بود راجہ بکرماجیت کہ از راجہ ہای معتبر ہندوستان بود و رصد نجوم
ہند در عہد او بستہ شدہ است خطاب دادہ میر آتش خود ساختم - و حکم
کردم کہ ہمیشہ در توپخانہ رکاب پنجاہ ہزار توپچی و سہ ہزار ارابہ توپ مستعد
و آمادہ سرانجام نماید - بکرماجیت مذکور از طائفہ کھتریان است - در خدمت
پدر من از مشرفی فیلخانہ بدیوانی و مرتبہ امرائی رسید خالی از توشہ سپاہگری
و مدبری نیست ٭ بیرم پسر خان اعظم را کہ دو ہزاری بود دو ہزار و پانصدی
ساختم ٭ چون ارادہ خاطر آن بود کہ اکثر بندہ ہای اکبری و جہانگیری بمتمناہای
مطلب خود کامیاب گردند بہ بخشیان حکم نمودم کہ ہر کس وطن خود

بجاگیر خود میخواسته باشد بعرض رسانند تا مطابق توره و قانون چنگیزی
آن محال بموجب آل تمغا بجاگیر او مقرر گردد و از تغییر و تبدیل ایمن باشد
آبا و اجداد ما بهر کس جاگیرے بطریق ملکیت عنایت میکردند - فرمان آنرا
بمهر آل تمغا که عبارت از مهریست که بشنجرف میزده مزین میساختند درین فرمودم
که جاے مهر را طلا پوش ساخته مهر مذکور را بران بنهند - و اکنون تمغا نام نهادیم
میرزا سلطان پسر میرزا شاهرخ نبیره میرزا سلیمان که از فرزندزاده هاے
میرزا سلطان ابوسعید است و مدتها حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیده
واز پدر بزرگوار خود التماس کرده گرفته در خدمت خود کلان ساخته ام و او را در
جرگهٔ فرزندان خود میشمارم بمنصب هزاری سرفراز ساختم - مهاوسنگه پسر راجه
مان سنگه را که قابل ترین اولاد اوست بمنصب هزار و پانصدی از اصل و
اضافه ممتاز گردانیدم - زمانه بیگ پسر غیور بیگ کابلی را که از خردسالی
خدمت بار من میکرد و در ایام شاهزادگی از پایهٔ احدی بمنصب پانصدی
رسیده بود خطاب مهابت خانی داده بمنصب هزار و پانصدی امتیاز
بخشیدم - و خدمت بخشی گری شاگرد پیشه در حضور گشت - راجه برسنگه
دیو را از راجپوتان بندیله که رعایت یافته من است و در شجاعت و نیک ذاتی از امثال
و اقران خود امتیاز تمام دارد بمنصب سه هزاری سرفرازی یافت و باعث ترقی
و رعایت او آن شد که در آواخر عهد پدر بزرگوارم شیخ ابوالفضل را که از شیخزاده هاے

ہندوستان بمزیت فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و ظاہر خود را بزیور
اخلاص آراستہ بقیمت گرانسنگ بپدرم فروختہ بود از صوبۂ دکن طلب داشتند و
چون خاطر او بمن صاف نبود ہمیشہ و ظاہر و باطن سخنان مذکور میساخت و
درین ایام کہ بنابر فساد فتنہ انگیزان خاطر مبارک والد بزرگوارم فی الجملہ از من
آزردگی داشت یقین بود کہ اگر دولت ملازمت دریابد باعث زیادتی آن
غبار خواہد گشت و مانع دولت مواصلت گردیدہ کار بجائے خواہد رسانید
کہ بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید - چون ولایت نرسنگدیو
برسر راہ او واقع بود و درآن ایام در جرگۂ متمردان جا داشت باو پیغام فرستادم
کہ اگر سر راہ بران مفسد فتنہ انگیز گرفتہ او را نیست و نابود سازد رعایت ہائے
کلی از من خواہد یافت - توفیق رفیق او گشتہ در حینے کہ از حوالی ولایت او میگذشت
راہ بر او بست - و براندک تردوے مردم او را پریشان و متفرق ساختہ او را بقتل
آوردہ و سر او را در الہ آباد نزد من فرستاد - اگرچہ این معنی باعث آزردگی خاطر اشرف
حضرت عرش آشیانی گردید غایتہً این کار کرد کہ من بے ملاحظہ و دغدغۂ خاطر
عزیمت آستان بوس درگاہ پدر خود کردم و رفتہ رفتہ آن کدورت ہا بصفا
مبدل گردید +

انتخاب از آئین اکبری

دلاویز گفتار شاهنشاهی

میفرمودند - آفریده را با آفریننده پیوندی است که بگفت درنگنجد -
میفرمودند - هر چیز را خاصیتی است که از و جدا نگردد و دل را آن خاصیتی
تا گزیده خود را بدو سپاری یکے بر بندد و اساس غم و شادی بران نهند -
و هر که از روشن ستارگی دل از همه وا پردازد بایزدی محبت کسے چون بے
پرده آید ✤

میفرمودند - هستی آفریدگان جز آن پیوند خاص خود هر که شناسا آید
بوالا پایگی رسد ✤

میفرمودند - هر که بپاسبانی آن قدسی انتساب خوگر شود هیچ
شغلے از آن باز ندارد ✤

میفرمودند - هندی زنان آب از دریا و کول و چاه خود آورند
و بسا چند کوزه را بر یکدیگر نهاده بر سر گذارند و با همسران سخن سرا گرم رفتار باشند
و نشیب و فراز نوردند - چون دل را نگاهداشت سبوها دیدبانیست گزندے
نرسد ✤ مردان در پیوند خداوند چگونه از آنان کمتر باشند ✤

میفرمودند - هرگاه معنوی پیوند مجرد و مادّی چنین استوار باشد پیوستگی نفس ناطقه را با ایزد بی همال که تواند گرفت ⁂

میفرمودند - ریزش فیض ایزدی بر همگنان یکسان است لیکن از هنگام نرسیدگی و برخی از بی استعدادی کامروا نشوند چنانچه سخنے کردار کوزه گر از راستی این گفتار بر گوید ⁂

میفرمودند نخستین پایهٔ بندگی آنست که هنگام ناملایم پیشانی از شکنج چین ندهد و آن را تلخ داروی پزشک اندیشیده بشگفته روئی درکشد ⁂

میفرمودند - بیشترے دادار پرستان خواهش روائی فرایش دارند نه ایزد پرستی ⁂

میفرمودند - از سفیدی موی سیاه امیدی افزاید هرگاه چنین رنگے که هیچ دور نشود به نیرنگی تقدیر بزدوده آید که تیره دلی زدایش یابد و بینش فروغے دیگر گیرد ⁂

میفرمودند - برتری مردم از گوهر خرد است - شایسته آنکه در زنگ زدائی کوشش رود و از فرمان پذیری او سر نتابد ⁂

میفرمودند - ستایش عقل پژوهی و نکوهش تقلید از آن روشن تر که بحجت نیاز مند آید ⁂ اگر تقلید شایسته بودے پیغمبران پیروی نیاگان خود کردندے ⁂

میفرمودند - چون از خواب که نمونهٔ نیستی است برخیزید بشکرانهٔ تازه زندگی در آبادی اندیشه ستودگی کردار کوشش نمائید ❊

میفرمودند - خاطر چنان میخواهد راستی و درستی که در پیشگاه بینش همگنان شایستگی دارد و همدوش کردار شود ❊

میفرمودند - افسوس که در سر آغاز برنائی گرامی زندگی بشائستگی نگذشت - امید آینده بگزیدگی انجامد ❊

میفرمودند - رهنمونی مراد رهنمائی است نه مرید گردآوری -

میفرمودند - مرید کردن با یزدی بندگی آگاه ساختن است نه یکی را پرستار خویش گردانیدن ❊

میفرمودند - کم آزاری و خیرسگالی سرمایهٔ دولت افزونی و عمر افزائی است - گوسفند با آنکه در سالے یک دو بچه بیش نه زاید انبوه و سگ با بسیار زائی کم ❊

میفرمودند - کار آنست که در مردم بوده از نایابست برکنار زید ورنه عزلت گزینی تن آسانی است ❊

میفرمودند - اگرچه دانش تنها را کمال شمرده اند لیکن تا بکار که در نرسد طراز گزیدگی نگیرد بل فروتر از نادانی شمرند ❊

میفرمودند - چون فروغ خرد تابش در جهان پیدائی گیرد - که آنچه آدمی

ازآن خود میداند عاریتے بیش نیست +

میفرمودند - مارا ہمہ کس آشتی فراپیش باید گرفت - اگر براہ رضامندی ایزدی می سپرند خود آویزہ پانیان بس ستودہ باشد ورنہ بیمار نادانی اند - سزاوار مہربانی +

میفرمودند - پیشہ ورے کہ در کار خویش سرآمد شود فیض ایزدی با اوست بزرگداشتِ او الٰہی پرستش +

میفرمودند - خواب و خور برائے آنست کہ نیروے جستجوے ایزدی رضا فراہم آید - بیچارہ آدمی از بید آشتی مقصود پندارد +

میفرمودند - اگرچہ غنودن تنومندی آرد - لیکن زندگانی مہین بخشش الٰہی است - ہمان بہتر کہ بیداری بگذرد +

میفرمودند - خردمند عمر روزی نخورد واز بندہ ولوگر پند برگیرد +

میفرمودند - سعادتمند آنکہ گوش شنوا و چشم بینا داشتہ باشد ہچنانکہ از پایۂ خود بوسے زند حق داران کور - راہ یافتہ نپذیرد +

میفرمودند - زردسالان نورسانِ چمن زار ہستی اند - پانیان گزیدن پداور جان آفرین روے آوردن است +

میفرمودند - نقاضے کہ در آن ایزدی نام نگارش یافتہ آنرا بتصدق دادن بس نکوهیدہ بود +

می‌فرمودند- در نیایشگری آن میخواهد که از سود و شناسائی کرده و
شرمندگی دیگرے باشد برکناره زید ٭
می‌فرمودند- جہانِ صورت نمونۂ عالمِ معنی است چنانچه دران
هرچه بسیار ند باز خواهند- درین نیز باندازۂ هنر و کردار جویند ٭
می‌فرمودند- در پند پذیری نظر بر سال و ثروت نیفگنند خرد و
مهیست را از دیگران در حق نیوشی باز ندانند ٭
می‌فرمودند- یکے از خداجویان به بسیار خواری درمانده بود ٭
یکبار آگهی رسید- بزرگ آوندے از کدو پدید و او را به پرخوری آموده رنجوری
برد و سخنے از کنار سائیده گشته برگشتند و دعاے بغلط اندازی او درآموخت-
بکمتر فرصتے رنجورے او چاره پذیرفت ٭
می‌فرمودند- کاوش در خواندن و نامه ساختن جز فروهیده
والا دانش را دستوری نبودے تا فرومایگان بکار روائی خویش داستانها
برساختے و ساده لوحانِ کوتاه بین هر ترفند را نگارش نبردے-
می‌فرمودند- درویشے آرزوے آب را در تجربه درآمد در راه
آمد و شد بربست- چون پژوهش رفت پاسخ داد نیایشگری خاص فرا پیش
گرفته ام تا عبدالله خان مرزبانِ توران فرونشود بر نیایم کس را تجربه دراه
نه هم چنان گفته شد اگر دعا پذیر است در بهبود او بر نیرو ازین نهستان دست

خواهش بازکش

میفرمودند - اگر در یکی نیروے جہانبانی دریابم ورزمان این
گران بار را بردوش او نهاده کناره گزینم

میفرمودند - هرگاه در بیماری تن که پیدا است و پزشک آن
فراوان چه خطاها رفته و میرود در بیماری نفس که ناپدید و چاره آن نایاب
چه سان مداوا پذیرد

میفرمودند - روزے که ایزد بیچون زندگی نخواسته باشد ما
نیز چاره نسگالیم

میفرمودند - همواره از داور بیهمال دریوزه میرود اگر فزاینده
کردار من پذیرائی نیابد زندگی برگیرد تا نفس نفس ناپسندی نیفزاید

میفرمودند - سعادت طائفه که ببارگاه فرمان دهان والا شکوه
راه سخن دارند و جز نکوئی و خیراندیشی برنگذارند - خویشتن بینی و غرض آرائی نبود
خاصه هنگام خشمناکی اگر دلاویز گفتار نتوانند بخاموشی بسر آیند

میفرمودند - سالے که میوه بسیار دهد آنچنان شاداب شیرین
نبود - همانا دستمایه شادابی و شیرینی فراوان بخشش میشود

میفرمودند - که درانجمن تا اینجا گذارش یافته که دشمن را
خرد نباید شمرد آن نخواهند که دوستی و دشمنی از نیرنگی ایزدی تقدیر است

پس دشمن از میان ندیده داوار بین آید۔

میفرمودند - بسا شاگرد را از استاد برگذراند و اورا بدو چیز نیایش و نیازمندی نرساند۔

میفرمودند - آنکه گویند فلانے نیکذات است یا بدگوهر - آن میخواهند که پیکے اندر دودمان او ببزرگی صوری و معنوی رسیده باشد یا بشهرے و پیشه زبان زد روزگار - چنان بخاطر پرتو می اندازد که نیک سرشت آباد کرده تواند بود۔

میفرمودند - هندی حکیم گوید در گرد آوری نکوکاری همواره مرگ در پیش چشم دارد و تکیه بر برنائی و زندگی نکرده نفسے نیاساید و بر پیشگاه دل چنان بباید که در جویائی نیکی درگذشتن بخاطر نیارد تا بے بیم امید نیکی را برائے شایستگی که دارد بکار بندد -

میفرمودند - باید که پس از هر غزل خواجه حافظ رباعی عمر خیام بر نویسند ورنه خواندن آن حکم شرابے بے گزک دارد۔ روزے قلیچ خان وقتے در پیشگاه حضور آورده عرضداشت تمام این خاصة الملک نام مرا امید که پذیرائی یابد۔ فرمودند که این نام سزاوار صوبه و سرکار است یا قصبه همان بهتر که حقیقة الملک برگویند۔ قلیچ خان کاردانی خویش گذارش می نمود برخے دگرگون میگفتند درین میان از ریاضی سخن رفت۔ و ازان خموشیده

بدین آویخت ٭ برزبان گوہربار رفت ٭ **شعر**

تو کار زمین را نکو ساختی — که با آسمان نیز پرداختی

روزے بزم آگہی آراستہ بود یکے از سرآیندگان ہمایون محفل این بیت

برخواند **بیت**

مسیحا یار و خضرش ہمرہ و ہمعنان یوسف — فداے آفتاب من بدین اعزاز می آید

برزبان گوہربار رفت۔ اگر بجاے آفتاب من شہسوار من برخوانند سزاوار باشد کارآگہان لبریز آفرین گشتند ٭

روزے رباعی ملا طالب صفاہانی کہ در مرثیہ حکیم ابوالفتح و تہنیت آمدن حکیم ہمام گفتہ بود بعرض ہمایون رسید۔ **رباعی**

ہر دو برادرم کہ دمساز آمد — او شد بسفر وین ز سفر باز آمد

او رفت و بدینسان رواد عمر بیقیت — وین آمد و عمر رفتہ ام باز آمد

فرمودند لفظ و بنا گرانی میکند۔ اگر چنین بخوانند بہتر باشد **مصرعہ**

او رفت و ز رفتنش مرا عمر برفت ٭

سخن شناسان را وقت خوش شد

میفرمودند۔ کلمہ حق آنست کہ ہر گرا بگوشش رسد بدل در آید در پذیرائی گزیر نماند۔

میفرمودند۔ تعبیر از عالم تفاول است ازین رو قرار آنست کہ

خواب جز پیدائی نیک سگال برنگذارند تا فال نیکو برزنند ؛

میفرمودند - بلاغت آن باشد که سخن باندازهٔ نیوشنده رود و بسیار معنی را باندک عبارت چنان برگذارد که در فراگرفتن رنجی نرود و فصاحت آنکه در گذارش زبان کج مج نشود ؛

میفرمودند - بازرگانی را وقت فرا رسیده بود - و چهار پسر او بر مال آویزه در سر گرفتند همه را باندرز رهنمونی کرد و برگفت از راه دوربینی بخشش اندر کرده ام و هر کدام را نگوشهٔ از خانه برگذاشته - چون رخت ازین جهان بربندم هر یکی از آنِ خود برگیرد ؛ چون وصیت بجای آمد - یکی زر یافت و دیگر غله و آن دو کاغذ و استخوان ؛ از نافهمیدگی سر بشورش برداشتند ؛ فرمانروای هندوستان سالها همین گفت - استخوان اشارت بدانست که چارپایان از یکی - و کاغذ بانکه وامِ او از دیگری ؛ چون شمار درگرفت هر چهار بخش برابر آمد ؛

میفرمودند حسن صباح اسمٰعیلی با بسیاری دریانوردی داشت ناگاه آشوبِ طوفان برخاست و مردم را سراسیمگی درگرفت - او شگفته و آرمیده بود - چون پژوهش رفت نوید رستگاری برداد - چون بساحل رسیدند همگنان بنهفته دانی او گرویدند ؛ همانا ازین آگهی که ایزدی خواهش دگرگون نشود بشورش نرفت - و گزارش مژدهٔ رهائی بدین سگالش بود

که اگر سیلاب فنا در شوند که دامن پیر گیرد و ورنه ساده لوحان
به نیایشگری برخیزند ٭

میفرمودند - در آن سال که بیرم خان دستوری صحرا زیارت
نزدیک سکندره ماده آهوئے را چیته گرفت - زنده بچه از شکم او برآمد - خود
گوشت از استخوان جدا ساخته یوزرا سیر میکردم ٭ چیزے بدستم رسید
پنداشتم که ریزهٔ استخوانے است چون پژوهش رفت در جگر او پیکانے
نمودار شد - همانا در خورد ی تیر باو رسیده بود یا بزدی پاس گزند
جانے نرسید و از تنومندی وآبستنی باز نداشت ٭

میفرمودند - کاریکه از بندگان آید خدایو عالم را خود نباید پرداخت
خطاے دیگران از و چاره پذیرد و لغزش او را که درست ساخت ٭

میفرمودند - آنکه گویند قدم پادشاهان ایمنی و آسودگی آورد
طراز راستی دارد ٭ هرگاه جمادو رستنے خاصیت ها برد هد از گزیده
آدم چه دور خاصه که کردار او پاسبانی جهانیان باشد ٭

میفرمودند - بیکاری سرنکوهید کیمیا است - آئین سعادت
پژوه آنکه هنرے آموزد و بکار کرد آن پردازد - وناگزیر داد دهگان
آنکه از وید یاری نگفنوند -

میفرمودند - خشم داوگر چون لطف او سرمایهٔ جهان آبادی ٭

میفرمودند هیچکس را ستم روا نیست خاصه پادشاه
را که پاسبان جهان است ۞

میفرمودند پرستش فرماندهان دادگری و جهانبان
آرائی است - و عبادت وارستگان در گذارش جان و تن همگی نیرش
از آن است که مردم ناگزیر تنخواهش را هشته بدیگر کارکرد پردازند ۞

میفرمودند دروغ از همه ناخوش و از پادشاهان نکوهیده‌تر
این گروه را سایهٔ خدا گویند و سایه راست باشد ۞

میفرمودند - پادشاه در نگهبانی مال و جان و ناموس
و دین مردم تفرقه نکند گمراهان آنرا خشم را چون اندرز نشنوند نکوهش
گرایند ۞

انتخاب از آثار الصنادید

مدح حضرت معظم الدولہ امین الملک اختصاص یار خان فرزند ارجمند بجان پیوند سلطانی سر ٹامس سی اسے فاس مٹلکف صاحب بارونٹ بہادر صاحب کلان بہادر دار الخلافہ شاہجہان آباد دام اقبالہ

ممدوح زمانہ را ستاییم	۱	صد دفتر وصف او کشاییم
بندیم ز گل بہار اوصاف	۲	گلدستہ بدست طبع وصاف
آریم بسجدہ سوی بارگاہش	۳	ریزیم گل صد ثنا براہش
از بحر سخن گہر برآریم	۴	بر فرق سرش گہر ببارم
ہر لولوے شاہوار وصفش	۵	ہر گوہر آبدار وصفش
در سلک نظم سخن ترتیب	۶	ترتیب و نظم سخن تہذیب
مضراب نہ نغم بتار گفتار	۷	صد نغمہ برآوریم ازین تار
وز ہمرہیِ سو ترانہ گوییم	۸	صد رنگ سر ترانہ جوییم
در جام سخن مے معانی	۹	ریزیم بجزار کامرانی

از عقده که افتدم بهر کار	۱۰	بگشایم ازین شگرف اسرار
از باغِ ثناے گلے بچینم	۱۱	در گلشنِ مدح گل به بینم
آن مهبطِ رحمتِ الٰهی	۱۲	یکتا گهرے محیطِ شاهی
افتاده ز فیضِ آن گهر سنج	۱۳	در دامنِ آرزو دو صد گنج
گر از لبِ خود سخن برآرد	۱۴	گنجِ گهر از دهن برآرد
بربود امیدِ تشنه کامان	۱۵	از بحرِ کفش زلالِ احسان
برتر ز قیاس قدرِ والاش	۱۶	آنسوے خیال صدرِ بالاش
زیبندهٔ تخت و تاج و اورنگ	۱۷	شاهنشه ملکِ عقل و فرهنگ
این تاج وران که تاجدارند	۱۸	بر درگهِ او جبین گزارند
این گنبدِ آسمان که بالاست	۱۹	خشتیش ز آستانِ والاست
هم عقل ازو بعقل ممنون	۲۰	هم عدل ازو بعدل مرهون
افروخت ز تیغ شمعِ کافور	۲۱	تاریکیِ ظلم برد ازین نور
صیتش بجهان چو کرد آهنگ	۲۲	بگریخت ستم هزار فرسنگ
لعلِ لبِ اوست عمرِ جاوید	۲۳	عکسِ رخِ اوست صبحِ امید
هم فتح نصیب و هم ظفرمند	۲۴	هم قلعه کشا و هم عدو بند
اقبال و ظفر معینِ کارش	۲۵	تائیدِ خدا رفیق و یارش
زیبندهٔ افسرِ سکندر	۲۶	اجرے دهِ ملکِ هفت کشور

افتادہ ز ہیبتش ستم زار ۲۷ ظلم است ز جانِ خویش بیزار

ہم آئنہ راے روشن او ۲۸ ہم راے منیر جوشن او

خورشیدہ کلاہِ عاے او ۲۹ ہمپایہ چرخ کرسی او

عدلش بجہان صلاے اقبال ۳۰ رایش بد و کون محیطِ اجلال

آوردہ ز راے روشنِ خویش ۳۱ آئینہ راز یک جہان پیش

افلاک ز ہیبتش گریزان ۳۲ گردید ز کوکب اشک ریزان

در گوش ستم کشانِ عالم ۳۳ آوازۂ کوسِ او پے ہم

در کردہ صداے انتقامش ۳۴ آوردہ صلاے لطفِ عامش

از دادگرے بروزگاران ۳۵ چون باد صبا بنو بہاران

ہم دادِ دہ و ہم سخن سنج ۳۶ دادہ بجہان جہان جہان گنج

عدلش لبِ انتقام نکشاد ۳۷ پاداشِ جہان بہر کسے داد

بلبل بچمن کشد چو نالہ ۳۸ گل را بخزان کند حوالہ

پروانہ ز شمع جانِ خود سوخت ۳۹ آتش بدل و دمیش افروخت

چون سنگ بشیشہ ہا ضرر داد ۴۰ سوزے بپروانش از شرر داد

بخشد بعطاے جاودانی ۴۱ صد بخشش ز خوان کامرانی

ممنونِ عطا کند فلک را ۴۲ مرہونِ صلا کند ملک را

بر روے فلک اگر دو دیدہ ۴۳ صد تیغ بروے کشیدہ

از فرطِ علوِ آستانش	۴۴	در بارگهِ جلالِ سانش
هم چرخ جبین بخاک مانده	۴۵	هم خاک بعرشش سر رسانده
گردن زده ظلم پروران را	۴۶	خون کرده دلِ ستمگران را
این نیست شفق که از حسامش	۴۷	در عرصهٔ رزم ز انتقامش
خون گشته دلِ چرخ ساز کرده	۴۸	بر چهرهٔ خود طراز کرده
آهیخت چو تیغ بر سرِ چرخ	۴۹	کرده بدو نیم پیکرِ چرخ
هر کس که ز لطفِ او بر دهر	۵۰	بر روے نرسد ز آسمان قهر
افگنده ز زورِ بازوے خویش	۵۱	خصمے که بود خصومت اندیش
بگرفته ز نیش اسپِ جاهش	۵۲	شیرِ فلکے بعرصه گاهش
انداخته خوانِ لطف و اجلال	۵۳	افروخته شمعِ عدل و اقبال
کرده بدوکون حکم جاری	۵۴	بسپرده بخصم زخم کاری
تا تیغ جهان ستان علم کرد	۵۵	زان تیغ سرِ ستم قلم کرد
افروخته مشعلِ عرش پیما	۵۶	صد مشعلِ خور بهفت غبرا
بود آستِ آسمانِ اجلال	۵۷	خورشیدے ز عالمش همه سال
عالم همه زیرِ دستِ او شد	۵۸	ظلم هم و وفا پرستِ او شد
یک حکم از و رخِ تسلیم	۵۹	پابستهٔ او ز چرخ تکریم
افگنده ز پا درختِ بیداد	۶۰	از دست فشانده سبزهٔ داد

فرمان بر اوست روم تا شام	۶۱	اجری خور او قباد و بهرام
عدلش چو بر آسمان ندا کرد	۶۲	صد توبه ز ریگ جفا ادا کرد
هیبتش چو نمود یک سیاست	۶۳	بر هر دو جهان شدش ریاست
آن لب که ز حرف عدل او گفت	۶۴	چون گرد ستم بیک نفس رفت
محو رخ اوست چشم اقبال	۶۵	فرمان بر اوست ملک اجلال
تا ملک بکوس عدل بنواخت	۶۶	بیخ ستم از جهان بر انداخت
کار دو جهان بلطف خود کرد	۶۷	عالم بکنار عدل پرورد
در پردهٔ چرخ دیر بنیاد	۶۸	هرگز نشود بلند فریاد
هر کس بنهد بطارمش گام	۶۹	از جنبش چرخ یابد آرام
از هیبت او فلک نگون گشت	۷۰	از عدل وی آسمان زبون گشت
گیرد ستم از کفش سر خویش	۷۱	بگریخته ظلم با دل ریش
سرخوش ز می مدیح بودم	۷۲	بیخود شدم و زبان گشودم
از پایهٔ خویش پیش رفتم	۷۳	رفتم ز مقام خویش رفتم
عقل آمد و گفت کای سخن سنج	۷۴	از در سخن بدامنت گنج
از [illegible] این سخن تاب	۷۵	هشدار و مقام خویش دریاب
از [illegible] او سخن گو	۷۶	اسرار نهان این سخن جو
تا [illegible] انفاس	۷۷	از [illegible] تن [illegible] پاس
ذات تو [illegible] جلال جاودان باد	۷۸	[illegible]

انتخاب از بوستان سعدی

دیباچه

۱ بنام جهاندارِ جان آفرین　　حکیمِ سخن بر زبان آفرین

۲ خداوند بخشندهٔ دستگیر　　کریمِ خطا بخشِ پوزش پذیر

۳ عزیزی که هرگز درش سر بتافت　　بهر در که شد هیچ عزت نیافت

۴ سرِ پادشاهانِ گردن فراز　　بدرگاهِ او بر زمینِ نیاز

۵ نه گردن کشان را بگیرد بفور　　نه عذر آوران را براند بجور

۶ دو کونش یکی قطره در بحرِ علم　　گنه بیند و پرده پوشد بحلم

۷ وگر خشم گیرد بکردار زشت　　چو باز آمدی ماجرا در نوشت

۸ اگر با پدر جنگ جوید کسی　　پدر بی گمان خشم گیرد بسی

۹ وگر خویش راضی نباشد ز خویش　　چو بیگانگانش براند ز پیش

۱۰ وگر بر رفیقان نباشد شفیق　　بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

۱۱ وگر بنده چابک نیاید بکار　　عزیزش ندارد خداوندگار

۱۲ وگر ترکِ خدمت کند لشکری　　شود شاهِ لشکر کش از وی بری

۱۳ ولیکن خداوند بالا و پست　　بعصیان درِ رزق بر کس نه بست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ۱۴ چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی ۱۵ که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس ۱۶ غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس ۱۷ بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد ۱۸ که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز ۱۹ که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی ۲۰ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت ۲۱ یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش ۲۲ گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل ۲۳ گروهی به آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست ۲۴ ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد ۲۵ همو پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم ۲۶ بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم ۲۷ عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر ۲۸ بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب ۲۹ تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر ۳۰ باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب	۳۱	خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس	۳۲	نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند	۳۳	بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب	۳۴	روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه	۳۵	فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری	۳۶	که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ	۳۷	گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم	۳۸	ز صلب آورد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند	۳۹	وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست	۴۰	که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور	۴۱	وگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست	۴۲	که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد	۴۳	وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الٰهیتش	۴۴	فرو ماند در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت	۴۵	بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم	۴۶	نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار	۴۷	که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم	۴۸	که حیرت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط	۴۹	قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد	۵۰	نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید	۵۱	نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند	۵۲	بلا احصی از تک فرومانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن	۵۳	که جاها سپر باید انداختن
پندار سعدی که راه صفا	۵۴	توان رفت جز در پی مصطفی
کریم السجایا جمیل الشیم	۵۵	نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل	۵۶	امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر	۵۷	امام الهدی صدر دیوان حشر
چه وصفت کند سعدی ناتمام	۵۸	علیک الصلوة ای نبی والسلام

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار	۱	که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست	۲	که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	۳	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

۴ تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
۵ چو خسرو بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
۶ محال است چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
۷ ره این است روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
۸ نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

۲- پند دادن کسری بهرمز را

۱ شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
۲ که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
۳ نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسپند
۴ برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
۵ رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
۶ مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
۷ اگر جاده بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم
۸ گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
۹ وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
۱۰ اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره سر خویش گیر
۱۱ فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس	۱۲	از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب	۱۳	که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	۱۴	بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت	۱۵	که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش	۱۶	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	۱۷	کز و نیکوئی دیده باشی بسی

۳- گفتار اندر نگاهداشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان	۱	که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	۲	که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای	۳	که عاجز شوی گر درآئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	۴	خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی	۵	که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی	۶	که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور	۷	که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند	۸	که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	۹	چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش	۱۰	نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی	۱۱	چو افتاده بینی چرا ایستی
بر این بیت بگویم یکی سرگذشت	۱۲	که سستی بود زین سخن درگذشت

باب دوم در احسان

۱-حکایت

کسی دید در خواب صدر خجند	۱	که خاری ز پای یتیمی بکند
همی‌گفت و در روضها می‌چمید	۲	کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری	۳	که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست	۴	که من سرورم دیگری زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخت است	۵	نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوی دولت هزار	۶	خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی	۷	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران	۸	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

۲-حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل	۱	نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه	۲	مگر بی نوائی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید	۳	بر اطراف وادی نگه کرد و دید

۴ به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سفید

۵ به دلداریش مرحبایی بگفت — به رسم کریمان صلایی بگفت

۶ که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن به نان و نمک

۷ نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام

۸ رقیبان مهمانسرای خلیل — به عزت نشاندند پیر ذلیل

۹ بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان

۱۰ چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

۱۱ چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

۱۲ نه شرط است وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری

۱۳ بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذرپرست

۱۴ بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه بوده حال

۱۵ بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

۱۶ سروش آمد از کردگار جلیل — به هیبت ملامت کنان کای خلیل

۱۷ منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد از او یک زمان

۱۸ گر او می‌برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می‌بری دست جود

۳ ـ حکایت در معنی احسان با خلق خدای

۱ یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

۲ کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندران بست دستار خویش
۳ بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمے آب داد
۴ خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
۵ الا گر جفاکاری اندیشه کن — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
۶ کسے با سگے نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد
۷ کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست
۸ گرت در بیابان نباشد چہے — چراغے بنه در زیارت گہے
۹ بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نه چندانکه دینارے از دست رنج
۱۰ برد هر کسے بار در خورد زور — گرانست پاے ملخ پیش مور
۱۱ تو با خلق نیکی کن اے نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
۱۲ گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
۱۳ بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرمان دهی
۱۴ چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام
۱۵ که افتد که با جاه و تمکین بود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
۱۶ نصیحت شنو مردم نیک بین — نپاشند در هیچ دل تخم کین
۱۷ خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سر گران میکند
۱۹ نترسد که نعمت بمسکین دهد — وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندی که افتاد سخت	۱۹	بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست	۲۰	مبادا که روزی شوی زیردست

۴- حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو	۱	اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش	۲	بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید	۳	که سرگشته از هر طرف می دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت	۴	بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش	۵	پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار	۶	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد	۷	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش ست	۸	که جان دارد و جان شیرین خوش ست
سیاه اندرون باشد و سنگدل	۹	که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	۱۰	که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع	۱۱	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است	۱۲	توانا تر از تو هم آخر کسی است

۵- گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد	۱	که زنبور در سقف او لانه کرد

ز بانو طلب کرد ساطور را ۲ که ویران کند خانهٔ زنبور را
زنش گفت از ایشان چه خواهی مکن ۳ که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش ۴ گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد ۵ بران بیخبر و زن بسی طیره کرد
زن بیخبر در بر و بام و کوی ۶ همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش ۷ تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند ۸ بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق ۹ بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند ۱۰ بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زد است این مثل پیر ده ۱۱ ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیک مردی نماید عسس ۱۲ نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار ۱۳ بقیمت به از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال ۱۴ یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد ۱۵ چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس ۱۶ بلندش مکن ور کنی زو هراس

باب سوم در عشق

۱ - حکایت

خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش	۱	اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور	۲	بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شرابِ الم درکشند	۳	وگر تلخ بینند دم درکشند
بلائے خمار است در عیشِ مل	۴	سلحدار خار است با شاهِ گل
نه تلخست صبرے که بر یادِ اوست	۵	که تلخی شکر باشد از دستِ دوست
ملامت کشانند مستانِ یار	۶	سبک تر برد اشترِ مست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند	۷	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطینِ عزلت گدایانِ حے	۸	منازل شناسانِ گم کرده پے
بسر وقتشان خلق کے ره برند	۹	که چون آبِ حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پرقباب	۱۰	رها کرده دیوارِ بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	۱۱	نه چون کرمِ پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوے	۱۲	لب از تشنگی خشک بر طرفِ جوی
نگویم که بر آب قادر نیند	۱۳	که بر ساحلِ نیل مستسقی اند

۲ - در معنی عشقِ مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	۱	رباید همی صبر و آرامِ دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال	۲	بخواب اندرش پای بندِ خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم ۳ که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت ۴ زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس ۵ که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزل است ۶ وگر چشم برهم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی ۷ نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی ۸ ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیادِ او بر هوست ۹ چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق ۱۰ که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل ۱۱ بذکرِ حبیب از جهان مشتغل
بیادِ حق از خلق بگریخته ۱۲ چنان مستِ ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان ۱۳ که کس مطلع نیست بر دردشان
اَلَسْت از ازل همچنانشان بگوش ۱۴ بفریادِ قَالُوا بَلٰی در خروش
گروهی عملدار عزلت نشین ۱۵ قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند ۱۶ بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی ۱۷ چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب ۱۸ فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند ۱۹ سحرگه خروشان که وا مانده اند

شب و روز در بحرِ سودا و سوز	۲۰	ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	۲۱	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست	۲۲	وگر ابلهی داد بی مغز اوست
مئے صرفِ وحدت کسی نوش کرد	۲۳	که دنیا و عقبیٰ فراموش کرد

۳-حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	۱	برو دوستی درخورِ خویش گیر
رهی رو که بینی طریقِ رجا	۲	تو و عشقِ شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گردِ آتش مگرد	۳	که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موشِ کور	۴	که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصمِ تو اوست	۵	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی	۶	که جان در سرِ کارِ او میکنی
گدائی کز پادشه خواست دخت	۷	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست	۸	که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی	۹	مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند	۱۰	تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	۱۱	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است	۱۲	که پندارم این شعله بر من گل است

۱۳ نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد
۱۴ نه خود را بر آتش بخود می‌زنم | که زنجیر شوق است در گردنم
۱۵ مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه اکنون که آتش بمن بر فروخت
۱۶ نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
۱۷ که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
۱۸ مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
۱۹ بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
۲۰ مرا چند گوئی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
۲۱ بدان ماند اندرز شوریده حال | که گوئی بکژدم گزیده منال
۲۲ کسی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
۲۳ ز کف رفته بیچاره را لگام | نگوید که آهسته ران ای غلام

باب چهارم در تواضع

۱ حکایت

۱ ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
۲ حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت آتش مباش
۳ چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو این سرفرازی نمود آن کمی	۳	ازین دیو کردند ازآن آدمی

۲- حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاهِ عید	۱	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشتِ خاکسترش بیخبر	۲	فرو ریختند از سرایے بسر
همیگفت ژولیده دستار و موے	۳	کفِ دستِ شکرانه مالان بروے
که اے نفس من در خورِ آتشم	۴	بخاکسترے روے درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	۵	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	۶	بلندی بدعوے و پندار نیست
تواضع سرِ رفعت افرازدت	۷	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوے	۸	بلندیت باید بلندی مجوے

۳- حکایت خواجه معروف کرخی و مسافرِ رنجور

کسے راهِ معروف کرخی بجست	۱	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکے	۲	ز بیماریش تا بمرگ اندکے
سرش موے و رویش صفا ریخته	۳	بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد	۴	روان دست در بانگ و نالش نهاد
نخوابش گرفتے شب یکنفس	۵	نه از دستِ فریادِ او خواب کس
نهادے پریشان و طبعے درشت	۶	نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

۷ ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز
۸ نماند ز مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
۹ شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
۱۰ شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
۱۱ بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت
۱۲ که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله سالوس و زرق اند و باد
۱۳ پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش
۱۴ چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده برهم نه بست
۱۵ سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
۱۶ فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
۱۷ یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
۱۸ برو زین سپس گو سر خویش گیر / قفا خورده بر جای دیگر بمیر
۱۹ نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیک مردی بد است
۲۰ سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
۲۱ مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
۲۲ نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
۲۳ باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف پرسی سگ حق شناس	۲۴	بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس	۲۵	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	۲۶	مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش	۲۸	مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود	۲۹	که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۰	بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	۳۱	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم	۳۲	بر نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند	۳۴	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	نداند که حشمت بحلم اندرست

باب پنجم در رضا و تسلیم

۱- حکایت شاطر سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود	۱	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب	۲	بر آتش دل خصم از و چون کباب

ندیدش روزی که ترکش نبست ۳ ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور ۴ ز هولش بشیران درافتاد شور
بدعوی چنان ناوک انداختی ۵ عدو را بهر یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت ۶ که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجوئی بخشت ۷ که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد ۸ بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن ۹ امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر ۱۰ فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای ۱۱ وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی ۱۲ گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی ۱۳ دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی ۱۴ که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود ۱۵ که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام ۱۶ خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
وگر پر شد از شام پیمانه ام ۱۷ کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد ۱۸ که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام ۱۹ بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد ۲۰ که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وے در سپاهان شدم ۲۱ بمهرش طلبگار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر ۲۲ خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی ۲۳ دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته ۲۴ سر دست مردیش بر تافته
بدر کرد گیتی غرور از سرش ۲۵ سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم اے سرور شیرگیر ۲۶ چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر ۲۷ بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان ۲۸ گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود ۲۹ چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمے ۳۰ برمح از کف انگشتری بردمے
ولے چون نکرد اخترم یاوری ۳۱ گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز ۳۲ که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم ۳۳ چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست ۳۴ ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن و پیل زور ۳۵ در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه ۳۶ زره جامه کردیم و مغفر کلاه

۳۷ چو ابر اسپ تازی برانگیختیم — چو باران بلالک فرو ریختیم
۳۸ دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
۳۹ ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
۴۰ بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز
۴۱ زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر و خود
۴۲ سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم
۴۳ چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد
۴۴ نه شمشیر کند آوران کند بود — که کین آوری ز اختر تند بود
۴۵ کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
۴۶ کسان را نشد ناوک اندر حریر — که گفتیم بدوزند سندان به تیر
۴۷ چو صد دانه مجموع در خوشهٔ — فتادیم هر دانه در گوشهٔ
۴۸ بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست
۴۹ چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

۴ - حکایت

۱ یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل
۲ نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز پیکار ساز
۳ بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور

سپر پنجاه تیر خدنگش بزد	۴	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستانِ گرد	۵	بخمِ کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد در خیمه دست	۶	چو دزدانِ خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	۷	سحرگه پرستارے از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر	۸	نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست	۹	ندانی که روزِ اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب	۱۰	برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوے بختم قوی حال بود	۱۱	ستبری پیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	۱۲	نمد پیشِ تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد	۱۳	ز پیراهن بے اجل نگذرد
کرا تیغِ قهرِ اجل در قفاست	۱۴	برهنه ست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت	۱۵	برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد	۱۶	نه نادان بناساز خوردن بمرد

باب هشتم در شکر بر عافیت

۱ - حکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	۱	که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را ۲ خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات ۳ که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی ۴ که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند ۵ که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد ۶ که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است ۷ برین بودن آئین نابخرد است
خنک نیک بختی که در گوشه ۸ بدست آرد از معرفت توشه
برآنان که شد سر حق آشکار ۹ نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ۱۰ چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را ازین در چه انداختی ۱۱ که چه را ز ره باز نشناختی
براوج فلک چون پرد جره باز ۱۲ که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها ۱۳ کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد ۱۴ توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک ۱۵ نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن ۱۶ پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر ۱۷ نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
اگر پالهنگ از کفت در گسیخت ۱۸ تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی	۱۹	چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکراست و قوت نفس	۲۰	تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد کز انبار آز	۲۱	بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی	۲۲	که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ	۲۳	تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید	۲۴	دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری	۲۵	تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر	۲۶	چو خر بانجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام	۲۷	نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش	۲۸	بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری	۲۹	بدامش درافتی و تیرش خوری

باب هفتم در تربیت نفس و تهذیب اخلاق

۱ - حکایت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	۱	نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه	۲	چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام	۳	بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی ۴ که با خویشتن بر نیایی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب ۵ بگرز گران مغز مردم مکوب
وجودِ تو شهریست پُر نیک و بد ۶ تو سلطان و دستورِ دانا خرد
همانا که دونانِ گردن فراز ۷ درین شهر کِبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامانِ حُر ۸ هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان ۹ کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد ۱۰ چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند ۱۱ سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز ۱۲ چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد و اوباش و خس ۱۳ نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد ۱۴ هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی ۱۵ که حرفی بس ار کار بندد کسی

۴- گفتار اندر فضیلت خاموشی و صلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه ۱ سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان ۲ که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسانِ راز ۳ دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش ۴ نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس	۵	حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته	۶	نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب	۷	به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن	۸	تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	۹	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی	۱۰	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	۱۱	اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	۱۲	که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	۱۳	بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز	۱۴	نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوخت است	۱۵	که بیند که شمع از زبان سوخت است

باب هشتم در بیان فضیلت شکر

حکایت

نفس می نیارم زد از شکر دوست	۱	که شکری ندانم که در خورد اوست
عطایی است هر موی از و بر تنم	۲	چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را	۳	که موجود کرد از عدم بنده را

ترا قوتِ وصفِ احسان اوست ۴ که اوصاف مستغرقِ شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل ۵ روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشتِ پدر تا بپایانِ شیب ۶ نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک ۷ که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد ۸ که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آبِ منی ۹ اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش ۱۰ مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی اے خودپرست ۱۱ که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش ۱۲ بتوفیقِ حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوے ۱۳ سپاسِ خداوند توفیق گوے
تو قائم بخود نیستی یک قدم ۱۴ ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف ۱۵ همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست ۱۶ به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش ۱۷ بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است ۱۸ ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست ۱۹ دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و برِ مادرِ دلپذیر ۲۰ بهشت است و پستان درو جوی شیر

درخت است بالای جان پرورش ۲۱ ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دل است ۲۲ پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش ۲۳ سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر ۲۴ براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند ۲۵ که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه ۲۶ بصبرت فراموش گردد گناه

۲- گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی ۱ مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال ۲ چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت ۳ خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پاے ۴ بشکرانه باکندپویان بپاے
به پیر کهن بر ببخشد جوان ۵ توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ۶ ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود ۷ چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت ۸ که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز ۹ که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب ۱۰ که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	۱۱	چه داند شب پاسبان چون گذشت

باب نهم در توبه

۱ حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب	۱	ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای	۲	که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام	۳	که گوئی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان برگسل	۴	که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای	۵	در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت	۶	مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت	۷	که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر	۸	که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم	۹	که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس	۱۰	گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند	۱۱	بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت	۱۲	بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان	۱۳	که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم واین خورم	۱۴	نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم	۱۵	ز حق دور ماندیم وغافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار	۱۶	که کاری نکردیم وشد روزگار

۲- گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر	۱	که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست ونیروی تن	۲	چو میدان فراخست گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم	۳	بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود	۴	که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار	۵	تو میرو که بر بادپائی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست	۶	نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست	۷	طریقی ندارد بجز بازبست
که گفتت بجیحون در انداز تن	۸	چو افتاد هم دست وپائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک	۹	چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو	۱۰	نبردی هم افتان وخیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز	۱۱	تو بی دست وپای از نشستن بخیز

باب دهم در مناجات وعجز وتسلیم

۱ ـ حکایت

بیا تا برآریم دستی ز دل	۱	که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت	۲	که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز	۳	ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز نبست	۴	که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	۵	بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست	۶	که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود	۷	که جرم آمد از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار	۸	بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم	۹	بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	۱۰	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز	۱۱	بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس	۱۲	عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن	۱۳	بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم	۱۴	ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی	۱۵	جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	۱۶	دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ	۱۷	سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم	۱۸	تو بردار تا کس نیندازدم

۲- حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم	۱	مناجاتِ شوریدهٔ در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی	۲	میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم	۳	ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام	۴	فرو مانده با نفس اماره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان	۵	که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور	۶	نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهے بده	۷	وزین دشمنانم پناهے بده
خدایا بذاتِ خداوندیت	۸	باوصافِ بے مثل و مانندیت
بلبیکِ حجاجِ بیت الحرام	۹	بمدفونِ یثرب علیہ السلام
بتکبیرِ مردانِ شمشیر زن	۱۰	که مردِ وغا را شمارند زن
بطاعاتِ پیرانِ آراسته	۱۱	بصدقِ جوانانِ نوخاسته
که ما را دران ورطهٔ یک نفس	۱۲	ز ننگِ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنانکه طاعت کنند	۱۳	که بے طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار	۱۴	وگر زلتے رفت معذور دار

به پیرانِ پشت از عبادت دوتا	۱۵	ز شرمِ گنه دیده بر پشتِ پا
که چشمم ز روی سعادت مبند	۱۶	زبانم بوقتِ شهادت مبند
چراغِ یقینم فرا راه دار	۱۷	ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام	۱۸	مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست	۱۹	وجود و عدم در ظلامم یکے است
ز خورشیدِ لطفت شعاعے بسم	۲۰	که جز در شعاعت نه بیند کسم
بدے را نگه کن که بهتر کس است	۲۱	گدا را ز شاه التفاتے بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد	۲۲	بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم	۲۳	که صورت نه بندد درِ دیگرم
ور از جهل غائب شدم روز چند	۲۴	کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگِ تر دامنی	۲۵	مگر عذر پیش آورم کاے غنی
فقیرم بجرمِ گناهم مگیر	۲۶	غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعفِ حالم گریست	۲۷	اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
خدایا بغفلت شکستیم عهد	۲۸	چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دستِ تدبیرِ ما	۲۹	همین نکته بس عذرِ تقصیرِ ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی	۳۰	چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم	۳۱	که حکمت چنین می رود بر سرم

۴-حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید	۱	بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم	۲	که یارب بفردوس اعلیٰ برم
موذن گریبان گرفتش که هین	۳	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت	۴	نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	۵	که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	۶	که باشد گنهگاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر	۷	در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	۸	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای	۹	چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر	۱۰	خدایا بفضل توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش	۱۱	فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم	۱۲	بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر	۱۳	که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش	۱۴	تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند	۱۵	خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود	۱۶	نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه	۱۷	بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دست گیری بجاے رسم	۱۸	وگر بفگنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی	۱۹	که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق	۲۰	ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست	۲۱	که از دست من جز کژی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید	۲۲	که حق شرم دارد ز موے سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من	۲۳	که شرمم همی ناید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند	۲۴	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را	۲۵	که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد	۲۶	بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همی چشم داریم نیز	۲۷	برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست	۲۸	که هیچش فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست	۲۹	امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید	۳۰	خدایا ز عفوم مکن ناامید

انتخاب از یوسف زلیخا جامی

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است	۱	پی در راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ در پیچ	۲	به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میان نے	۳	بنقشش هیچ صانع را گمان نے
پدید آید ز غیب آثار کشادے	۴	ودیعت در کشادش هر مرادے
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند	۵	چه پیدا از سر رشتهٔ هر سبب پیوند
بجز ایزد نماند آن را پناهی	۶	که باشد در تو امیدش نگاهی
ز پندار خودی و بخودی رست	۷	گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار	۸	بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه	۹	بخوبی و خوشی از یک دگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر	۱۰	پدید آمد سراسر خشک و لاغر
وز آن هفت نخستین روی کردند	۱۱	بسان سبزه آن را پاک خوردند
بخوشان سبز خرم هفت خوشه	۱۲	که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک	۱۳	بران پیچید و کردش سبزیش خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست ۱۴ ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محال است ۱۵ فراهم کرده وهم و خیال است

بحکم عقل تعبیرے ندارد ۱۶ بجز اعراض تدبیرے ندارد

جوانمردے که از یوسف خبر داشت ۱۷ ز روے کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست ۱۸ که در حل دقائق خرده دانیست

بود بیدار در تعبیر خواب ۱۹ دلش غواص این بحر گهریاب

اگر گوئی بروبکشایم این راز ۲۰ وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من ۲۱ چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است ۲۲ که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان جوانمرد ۲۳ بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند ۲۴ باوصاف خوش و صافی حال اند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه ۲۵ بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر ۲۶ بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالہاے هفت گانه ۲۷ بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر بر آید ۲۸ وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهاے پیشین خورده گردد ۲۹ ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر نمے ۳۰ نروید بر زمین شاخ گیاهے

ز عشرت بارداران دست دارند ۳۱ ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان دوران ۳۲ که گوید آدمی نان و دهد جان
چو انهی این سخن بشنید برگشت ۳۳ حریف بزم شاه واد گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت ۳۴ دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور ۳۵ کزو به گرددم این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن ۳۶ چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن از دوست آری شکر است آن ۳۷ ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
دگر باره بزندان شد روانه ۳۸ ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام ۳۹ سوی بستانسرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دل آرا ۴۰ بیارا زین گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی ۴۱ که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کرد است ۴۲ ز آثار کرم مایوس کرد است
اگر خواهد که من بیرون نهم پای ۴۳ ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانیکه چون رویم بدیدند ۴۴ ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیک جا چون ثریا باهم آیند ۴۵ نقاب از کار ما روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند ۴۶ چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن ۴۷ که پاکست از خیانت دامن من

هر اندیشه گناه اندیشگی نیست ۴۸ در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد از من ۴۹ بجز صدق و امانت نامد از من

هرا به گر زنم نقب خزائن ۵۰ که باشم در فراش شاه خائن

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه ۵۱ زنان مصر را گردید آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند ۵۲ همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو ره کردند در پیش شه آن جمع ۵۳ زبان آتشین بگشاد چون شمع

کز آن شمع حریم جان چه دیدند ۵۴ که بروی تیغ بدنامی کشیدند

ز رویش در بهار و باغ بودید ۵۵ چرا ره سوی زندانش نمودید

تنی کازار باشد بر تنش گل ۵۶ کی ارزد تا رسد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر ۵۷ بپایش چون نهد جز آب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوان بخت ۵۸ بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم ۵۹ بجز عز و شرف فائی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک ۶۰ که بود از تهمت آن جان جهان پاک

زلیخا بود نیز آنجا نشسته ۶۱ زبان از کذب و جان از کید رسته

ز دستانهای پنهان زیر پرده ۶۲ ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستی از جانش سر زد ۶۳ چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویشتن کرد اقرار مطلق ۶۴ بر آمد زو صدای حصحص الحق

نگفتا نیست یوسف را گناهی	٦٥	منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم	٦٦	چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد	٦٧	درآن تهمت ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت	٦٨	بحالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جافی	٦٩	کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار	٧٠	بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید	٧١	چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند	٧٢	بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان	٧٣	گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت	٧٤	مقام شاه نبود جز سر تخت

برون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین	١	که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون	٢	که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی کشد لعل در سنگ	٣	که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی	٤	طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه	٥	برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه	٦	خطاب آمد به نزدیکان درگاه

گذر ایوان شه خورشید اورنگ ۷ بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند ۸ تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان ۹ همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش نوایان ۱۰ بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی ۱۱ بتازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره ۱۲ نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان بامید نثاری ۱۳ گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه ۱۴ بتجملهای خاص خسروانه
فراز مرکبش از پای تا فرق ۱۵ ز گوهر گشته در زر و گهر غرق
ز هر جا طبلهای مشک و عنبر ۱۶ ز هر سو بدرهای دُر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند ۱۷ گدا را از گدائی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار ۱۸ فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش ۱۹ بپا انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت ۲۰ بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت ۲۱ باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ ۲۲ چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند ۲۳ بپرسشهای خوش باوی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر ۲۴ در آمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کرد از هر جا سوالی ۲۵ بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابی دلکش و مطبوع گفتش ۲۶ چنان کامد ازان گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم ۲۷ ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانم ۲۸ غم خلق و جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی ۲۹ که ابر و یم نیفتد در تراخی

بنا کردن اندر هر دیاری ۳۰ که نبود خلق را جز کشت کاری

بنا کن تنگ خانها را فراخ اشند ۳۱ ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه ۳۲ نهندش همچنان از بهر توشه

ستانها توشه را زان رسته از تن ۳۳ که باشد بهر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد توشه در خانه درنگی ۳۴ بیاید روزگار قحط و تنگی

دهد هر کس برای عیش تیره ۳۵ بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی ۳۶ که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت این کار داند ۳۷ چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت ۳۸ چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن بگذار کن تدبیر این کار ۳۹ که ناید دیگری چون من پدیدار

[illegible] کارسازی ۴۰ که ملک مصر وادیش هم فرازی

سپه را بندهٔ فرمان او کرد	۴۱	زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش	۴۲	بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی	۴۳	جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان زایوان	۴۴	رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی	۴۵	جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره	۴۶	بهر دان بودی سپاهش ایستاده
چو یوسف را خدا داد این بلندی	۴۷	بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت	۴۸	لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را	۴۹	بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد	۵۰	ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد	۵۱	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است	۵۲	درین چنبر سرا کاری همین است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک	۵۳	یکی را افگند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که هر کاری و باری	۵۴	که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد	۵۵	نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بروی

دلی کز دلبری ناشاد باشد	۱	ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او	۲	نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه	۳	بر آرد موجهای غصه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد	۴	ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن و طرب سازد زمانه	۵	دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن و طرب رو	۶	نخواهد کم غم خود یکسر مو
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ	۷	جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ
دران روزی که دولت یار بودش	۸	حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر	۹	همایی بود شهبالش سیه پر
همه اسباب عشرت جمع میداشت	۱۰	رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت	۱۱	حدیثش از زبان او نمی رفت
در افتادی که رفت از سر عزیزش	۱۲	نماند از اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود	۱۳	انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرده	۱۴	وطن در کنج محنت خانه کرده
نمیخورد از فراق او نمی خفت	۱۵	ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا کز بخت برخوردار بودم	۱۶	درون یک سرا با یار بودم
ولی بی یار از حرمان دیدار	۱۷	جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم	۱۸	بزندان کردمش محروم و مظلوم

بشب پنهان ز زندان بردے راه ۱۹ تماشا کردے آن روی چون ماه

بروز م رنگِ غم از دل زدودے ۲۰ در و دیوار آن منزل که بودے

منم امروز از تنها دور مانده ۲۱ بدل رنجه به تن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالے ۲۲ وز و خالی نیم در هیچ حالے

خیالش گر رود چون زنده مانم ۲۳ که در قالب خیال اوست جانم

همیگفت این حدیث و آه میزد ۲۴ ز آه آتش بمهر و ماه میزد

ز تند آه دائم دودِ آهش ۲۵ بفرقِ سر شدے چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهے ۲۶ نبودے غیر آن چترش پناهے

نبود آن چتر کش بالائے سر بود ۲۷ فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گران مانع نگشتے ۲۸ ز صندوقِ فلک بیرون گذشتے

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت ۲۹ نگو خوناب خون ناب می ریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او ۳۰ مژه میریخت آبے بر لب او

نمی شست از رخ آن خوناب گوئی ۳۱ ازان خونابه بودش سرخروئی

چو زان خونابه رخ را غازه کردے ۳۲ بدل عقد محبت تازه کردے

بروے کار ناوردے دم نقد ۳۳ بجز خونِ جگر کابینِ آن عقد

گہے کندے بناخن روی گلگون ۳۴ چه چشمِ خود گشادے چشمهٔ خون

ز سرخی هر یکے بوده دواتے ۳۵ نوشتے از غمش خط نجاتے

گهی سینه گهی دل می‌خراشید ۳۶ ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
همی زد بر سر زانو کفِ دست ۳۷ سمن را رنگِ نیلوفر همی بست
بمهرِ دوست یعنی در خورم من ۳۸ گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار ۳۹ مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت ۴۰ بسانِ نیشکر خاییدی انگشت
کفش کز هر نگاری داشتی عار ۴۱ نگارین گشتی از انگشتِ افگار
ز انگشتانِ خونی خامه کردی ۴۲ ز کافوری کفِ خود نامه کردی
درون نامه حرفِ غم نوشتی ۴۳ برون زین حرف چیزی کم نوشتی
وی زآن نامه هرگز واستانش ۴۴ نخواندی دلبرِ نانوشته خوانش
فراوان سالها کارِ وی این بود ۴۵ ز هجران رنج و تیمارِ وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخِ پیرش ۴۶ برنگِ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید ۴۷ بمشکستانِ او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیرِ تقدیر ۴۸ بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ ۴۹ گزینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را شکار از نرگسش شست ۵۰ ز نرگس زار چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاقِ کج آیین ۵۱ سیه پوشید پیش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی ۵۲ چرا رفت از سیاهی در سپیدی

ز هندوستان اگر بودش نمونه ۵۳ که باشد کار هندو بازگونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد ۵۴ شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز نازان چین که افگندی در ابرو ۵۵ فتاد از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد ۵۶ که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی ۵۷ رخ چون آب او پرچین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد ۵۸ سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون ۵۹ ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین تحدیده خاک از خون مردم ۶۰ چو شد سرمایهٔ بینائیش گم
به پشت خم از آن بودی سرش پیش ۶۱ که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی در آن ویران مه و سال ۶۲ سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلّهای اطلس دوش ۶۳ سبک از دانهای گوهرش گوش
معطّل گردن از طوق مرصّع ۶۴ معرّا عارض از زربفت مقنع
بزیر پهلو از خاکش نهالین ۶۵ عذار نازکش را خشت بالین
بهر پهلو سفتش از خاک بستر ۶۶ به از صد حریر حور گستر
بیاد او ز پیروی خشتش ۶۷ مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران یکشمه گفتم ۶۸ بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش ۶۹ نبودی غیر او آرام جانش

درآن وقتیکه گنج سیم و زر داشت	۷۰	هزاران حقه پر از گهر داشت
زهر کس قصه یوسف شنیدی	۷۱	بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر	۷۲	لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودی کار پیوست	۷۳	شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند	۷۴	بران از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان زیوسف لب ببستند	۷۵	پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش	۷۶	زیوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز	۷۷	کند بر راه یوسف خانه ساز
که افتد چون گذرگاهی براهش	۷۸	پذیرد قوت ز آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده	۷۹	زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده	۸۰	نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از وصل یارش	۸۱	نیابد قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید	۸۲	گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری	۸۳	به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یارست	۸۴	بشوید گرد او کز آن دیارست
وگر سلطانش از راه سواره	۸۵ ق	برآید نبودش تاب نظاره
شود خرم بخاک گرد راهش	۸۶	نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف و از نی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست	١	براه یوسف از نی خانه ساخت
بدو کردند نی بستی حواله	٢	چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدائی ناله آغاز	٣	جدا بر خاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی	٤	ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته	٥	چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود	٦	بر او هر تیر گوئی نیشکر بود
درآخور داشتی یوسف دیو زادی	٧	سپهر اندازهٔ گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز	٨	ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه	٩	برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دم او	١٠	شکن در کاسهٔ بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر	١١	بره سم اختر رخشان مسمّر
بزخم سم چو سنگ خاره خستی	١٢	ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تگ و دو	١٣	بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر	١٤	پران از پهلوی نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق	١٥	بیک جستن بریدی گرم چون برق

از زرسیمین

اگر گردش نه باز ویش کشیدے	۱۶	بگردش بادِ صرصر کے رسیدے
براه ار چه شدے پر قطره از خوی	۱۷	ندیدے هیچکس یک قطره از وے
بخوش رفتن در آن خوی بودیش میل	۱۸	چو آن گرد آمده از قطره ها سیل
چو گنجے بود از گوهر روانه	۱۹	بری زاسیب مارِ تازیانه
بر آخور گر شدے رام و فروتن	۲۰	گرفتے خدنقش گردون بگردن
بدادیش ار در آوردے بآن سر	۲۱	بسطلِ ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختے در شبانگاه	۲۲	جوش از سنبله وز کهکشان کاه
زشعر چشمه دار شب مه و سال	۲۳	سپیے جو کردیش آماده غربال
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدے	۲۴	که تا سنگ از جوش چون دانه چیدے
دو پیکر بود از زینش نشانے	۲۵	رکاب از هر طرف تابان هلالے
چو یوسف در هلالش پای کردے	۲۶	چو ماه اندر دو پیکر جای کردے
کشیدے زیر رانِ آن صهیلے	۲۷	گرفتے هر طرف اصناف میلے
بهر جا هر که بشنیدے صهیلش	۲۸	نبودے حاجت از کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندے	۲۹	چو سیاره پیے ماه آمدندے
زلیخا نیز چون آنرا شنیدے	۳۰	ازان سے بست خود بیرون دویدے
بحسرت بر سر راهش نشستے	۳۱	خروشان بر گذرگاهش نشستے
چو بے یوسف رسیدے خیلے از راه	۳۲	بطرزش کودکان کردندے آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف	۳۳	بروی رشکِ مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان	۳۴	نمی‌یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طرز نپسندید داغم	۳۵	که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر محفل که آن جانان نشیند	۳۶	نسیمش در مشامِ جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی	۳۷	کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست	۳۸	درین قوم از قدومِ او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید	۳۹	قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملکِ جان توان داشت	۴۰	قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد	۴۱	نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد	۴۲	از آن جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیرانِ مهجور	۴۳	ز جا و شان صدای دور شو دور
زدی افغان که من پیوسته دورم	۴۴	بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش از این تاب دوری	۴۵	نجویم دوری الا ضروری
ز جانان تا بکی مهجور باشم	۴۶	همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی	۴۷	ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جامِ بیخودی از دست رفتی	۴۸	چنان بیخود بآن نی بست رفتی
در آن سینا چو دم از جان ناشاد	۴۹	دمیدی خلقتی افغان و فریاد

بدین دستور بودے روزگارے	۵۰	نبودے غیر ازینش کاروبارے

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت	۱	فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام	۲	بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند	۳	چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی	۴	هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود	۵	که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت	۶	سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم	۷	برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود ببین رسوائیم را	۸	بچشمم بازده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور	۹	بده چشمی که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتی در مقامی	۱۰	بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی	۱۱	چو دادی کام من دیگر تو دانی
بدین جان سختیم بپسند چندین	۱۲	بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست این که نابودن ازین به	۱۳	ره نابود پیمودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد	۱۴	ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد	۱۵	صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدایی ۱۶ گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت ۱۷ ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی ۱۸ نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای ۱۹ صهیل مرکبان بادپیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد ۲۰ بحالی شد که آن را کس مبیناد
ز نومیدی دلش صد پاره گشته ۲۱ ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت ۲۲ ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
بخلوت خانهٔ خود چون پی آورد ۲۳ دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آوردن آن سنگین صنم را ۲۴ زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سیه سوی تو جاهم ۲۵ سر راهی که باشد سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل ۲۶ سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم ۲۷ بسر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو هر گاهی که جستم ۲۸ ز کار هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگت رستن ۲۹ بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس نهاد آن سنگ خارا ۳۰ [illegible] شکستش پاره پاره
چو بشکستش [illegible] ۳۱ بکار [illegible]
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت ۳۲ بآب چشم و خون دل [illegible] ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید ۳۳ بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان ۳۴ بتان و بتگران و بت‌پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی ۳۵ به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر بمهر خود خراشی ۳۶ وز آتش افگنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده پست است ۳۷ که گوید بت‌پرست ایزدپرست است

اگر رو در بت آوردم خدایا ۳۸ بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز ۳۹ خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من ۴۰ ستاندی گوهر بینایی از من

چو آن کردی خطا از من فشاندی ۴۱ بمن ده باز آنچه از من ستاندی

چو دل فارغ ز داغ تاسف ۴۲ بچینم لاله از باغ یوسف

گذشت از ره آن پیغمبران شاه ۴۳ گرفت افغان کنان بازش سر راه

که پاک است آنکه شه را ساخت بنده ۴۴ بذل عجز کردش سر فگنده

بشاهی بنده را مسکین و محتاج ۴۵ نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو شد جای سخن در گوش یوسف ۴۶ برفت از هیبت آن هوش یوسف

بجا حیث گفته این تیغ جوان را ۴۷ که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتگاه خاص من آور ۴۸ بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شبهم احوالش بپرسم ۴۹ درین ادبار اقبالش بپرسم

گزان تسبیح چون شور و شغب کرد ۵۰ عجب ماندم که تأثیرے عجب کرد
گرش دردے نه دامنگیر باشد ۵۱ کلامش را کے این تأثیر باشد
دو صد جان خاک دریابنده شاہے ۵۲ که دریابد بآہے یا نگاہے
فروغِ صبحِ صادق دادخواہان ۵۳ هزاران قصهٔ گم کرده راهان
شود هر صبحِ صادق را تباشیر ۵۴ هزاران را شود پاداشش تدبیر
نه چون شاهانِ دورِ این زمانه ۵۵ که هیچ بیند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یک دینار رنگ است ۵۶ وگر زر دستِ صد کس زیر سنگ است
ز دینار و زرش صد سر خروشیست ۵۷ تظلم کردن از وے هرزه گوئیست

انتخاب از دیوان حافظ

غزلیات ١

ساقی بنور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است	زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو	ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

غزل ٢

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت ۲ کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب ۳ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است ۴ به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم ۵ که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو ۶ که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند ۷ جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی ۸ جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ ۹ که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل ۴

رونق عهد شباب است دگر بستان را ۱ می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی ۲ خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان ۳ مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند ۴ در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح ۵ هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب ۶ کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش ۷ خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود ۸ گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست ۹ گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد ۱۰ وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری ۱۱ که بهم برزده گیسوی مشک‌افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست ۱۲ که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی ۱۳ دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل ۴

صلاح کار کجا و من خراب کجا ۱ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را ۲ سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس ۳ کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال ۴ خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد ۵ چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راهست ۶ کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست ۷ کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست ۸ قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

غزل ۵

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ۱ که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا ۲ تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل	۳	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر	۴	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی	۵	بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	۶	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب	۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بر آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ	۸	سماع زهره برقص آورد مسیحا را

غزل ۶

ساقیا برخیز و درده جام را	۱	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر	۲	برکشم این دلق ازرق فام را
گر چه بدنامی ست نزد عاقلان	۳	ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور	۴	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه سوزان من	۵	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای من	۶	کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است	۷	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	۸	هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور	۹	خوش بخور هم عیش بیدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	۱۰	عاقبت روزی بیابی کام را

غزل ۷

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	۱	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر	۲	کز آتشِ درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند حیران	۳	بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش	۴	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرتِ دهانش جانم بتنگ آمد	۵	خود کامِ تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش گروی برگیر دل دلم گفت	۶	کارِ کسی ست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد	۷	چون این دلِ شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت	۸	آید نسیم و هر دم گردِ چمن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری	۹	ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید
بشکن قدِ چمن را از قامت و میانت	۱۰	هم سرو در بر آید هم نارون برآید
گویند ذکرِ خیرش در خیلِ عشقبازان	۱۱	هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل ۸

گفتم غمِ تو دارم گفتا غمت سر آید	۱	گفتم که ماهِ من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسمِ وفا بیاموز	۲	گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراهِ عالمم کرد	۳	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم دلِ رحیمت کی عزمِ صلح دارد	۴	گفتا مگوی با کس تا وقتِ آن درآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	۵	گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائے کز باغ خلد خیزد	۶	گفتا خنک نسیمے کز کوے دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	۷	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید
گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سر آید	۸	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

غزل ۹

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	۱	خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد باز	۲	تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
از دست برده جورِ زمان اہل فضل را	۳	زین غصه بس که دست سوے جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدلِ راستان ولے	۴	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد ہزار خار نمی روید از زمین	۵	از گلبنے گلے بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	۶	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پے پارهٔ نمی کنم از ہیچ استخوان	۷	تا صد ہزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اہل جہل بکیوان رسیده اند	۸	جز آهِ اہلِ فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگِ دلِ خود بآب چشم	۹	زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی	۱۰	ہر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

غزل ۱۰

مژده اے دل که مسیحا نفسے می آید	۱	که ز انفاس خوشش بوے کسے می آید

از غم و درد مکن نالہ و فریاد کہ دوش	۲	زدہ ام فالے و فریادرسے می آید
ز آتش وادیٔ ایمن نہ منم خرم و بس	۳	موسی اینجا بامید قبسے می آید
ہیچکس نیست کہ در کوے تواش کارے نیست	۴	ہر کس اینجا بامید ہوسے می آید
کس ندانست کہ منزلگہ مقصود کجاست	۵	اینقدر ہست کہ بانگ جرسے می آید
جرعہ دہ کہ بہ میخانہ ارباب کرم	۶	ہر حریفے ز پئے ملتمسے می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید کہ من	۷	نالہ می شنوم کز قفسے می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست	۸	گو بیا خوش کہ ہنوزش نفسے می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران	۹	شاہبازے بشکار مگسے می آید

غزل ۱۲

نقد صوفی نہ ہمہ صافی و بیغش باشد		اے بسا خرقہ کہ مستوجب آتش باشد
صوفیٔ ما کہ ز ورد سحرے مست شدے		شامگاہش نگران باش کہ سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربہ آید بمیان	۳	تا سیہ روے شود ہر کہ درو غش باشد
ناز پروردہ تنعم نبرد راہ بدوست	۴	عاشقی شیوۂ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازینگونہ زند نقش برآب	۵	اے بسا رخ کہ بخونابہ منقش باشد
غم دنیاے دنی چند خوری بادہ بخور	۶	حیف باشد دل دانا کہ مشوش باشد
دلق و سجادۂ حافظ ببرد بادہ فروش	۷	گر شرابے ز کف آن ساقی مہوش باشد

غزل ۱۳

همای اوج سعادت بدام ما افتد	۱	اگر ترا گذرے بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روے تو عکسے بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	۳	کے اتفاق مجالِ سلام ما افتد
چو جان فداے لبت شد خیال می‌بستم	۴	که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	۵	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست	۶	کے التفات جوابِ سلام ما افتد
بنا امیدے ازین در مرو بزن فالے	۷	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبے که ماه مراد از افق طلوع کند	۸	بود که پرتو نورے ببام ما افتد
ز خاک کوے تو هرگه که دم زند حافظ	۹	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل ۱۶۳

یوسفِ گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	۱	کلبهٔ احزان شود روزے گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن	۲	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دورِ گردون گر دو روزے بر مرادِ ما نگشت	۳	دائماً یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهارِ عمر باشد باز بر طرف چمن	۴	چتر گل بر سر کشی اے مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سرِ غیب	۵	باشد اندر پرده بازیهاے پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخوارے نیافت	۶	آخر الامر او بغمخوارے رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	۷	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب	۸	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند	۹	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	۱۰	هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	۱۱	تا بود ورد دعا و درس قرآن غم مخور

غزل ۱۴

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل	۱	هر کس شنید گفتا لله در قائل
دل داده بیارے عاشق کشے نگارے	۲	مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	۳	جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم کہ کے ببخشی بر جان ناتوانم	۴	گفت آن زمان کہ نبود جان در میانہ حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	۵	از شافعی نپرسید امثال این مسائل
دردا کہ بر در خود بارم نداد دلبر	۶	چندانکہ از چپ و راست انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت	۷	اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	۸	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است	۹	آیا بود کہ بینم در گردنت حمائل

غزل ۱۵

ما ز یاران چشم یاری داشتیم	۱	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کے بر دهد	۲	حالیا رفتیم و تخمے کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود	۳	ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب	۶	ما دم همت برو بگماشتیم
چون نهادی دل بهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا	۸	ما محصّل بر کسی نگماشتیم

غزل ۱۶

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	۱	هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوار هست و یار مهربان ساقی	۴	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش	۵	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	۶	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه	۷	که من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند	۸	بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	۹	که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله	۱۰	نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما	۱۱	چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

۱۷ غزل

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم	۱	همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هر کسی روز بهی می‌طلبد از ایام	۲	مشکل این است که هر روز بتر می‌بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است	۳	قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	۴	طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر	۵	پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد	۶	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن	۷	زانکه این پند به از در و گهر می‌بینم

۱۸ غزل

دلبر جانان من برده دل و جان من	۱	برده دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	۲	زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست	۳	خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست	۴	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	۵	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	۶	قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوش خوان من نقد کمال غیاث	۷	نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

غزل ۱۹

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو	۱	باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی	۲	بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست میسم بیار بیش	۳	زود که پر کن سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری	۴	باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من	۵	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری	۶	قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

غزل ۲۰

پدید آمد رسوم بی وفائی	۱	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی	۲	کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل ست امروز دهر	۳	نبیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل ست اندر تنعم	۴	متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب	۵	که دل را تازه و فزاید روشنائی
بخشندش جوی از بخل و امساک	۶	اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت	۷	برو صبر کن در بی نوائی
بیا حافظ بجان این پند بنیوش	۸	که گر ز پا بیفتی بر سر آئی

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

رباعی ۱

این دهر که بود مدتی منزل ما — نامد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک مشکل ما — رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

ایضاً ۲

ای خواجه یکی کام روا کن ما را — دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم و لیک تو کج بینی — رو چاره دیده کن رها کن ما را

ایضاً ۳

برخیز و بیا بیا برای دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم — زان پیش که کوزه کنند از گل ما

ایضاً ۴

عاقل بچه امید درین شوم سرا — بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هرگاه که خواهد به نشیند از پا — گیرد اجلش دست که با لا بیا

ایضاً ۵

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک		نقاش من از بهر چه آراست مرا
۶	رباعی	
بت گفت به بت پرست کای عابد ما		دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرد است		آنکس که ز تست ناظر ای شاهد ما
۷	ایضاً	
تا بتوانی رنجه مگردان کس را		بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری		میرنج همیشه و مرنجان کس را
۸	ایضاً	
ای کرده بلطف و قهر تو صنع خدا		در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزم تو بهشت است مرا چیزی نیست		چونست که در بهشت ره نیست مرا
۹	ایضاً	
در راه نیاز هر دلی را دریاب		در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسد		کعبه چون روی بر و دلی را دریاب
۱۰	ایضاً	
از منزل کفر تا بدین یک نفس است		وز عالم شک تا بیقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار		کز حاصل عمر ما همین یک نفس است
۱۱	ایضاً	

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست	بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشگافند	بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست
۱۲	رباعی
این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت	چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت	روزیکه نیامدست و روزیکه گذشت
۱۳	ایضاً
آن لعل گرانبها ز کانی دگرست	وان دُر یگانه را نشانی دگرست
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست	افسانهٔ عشق از زبانی دگرست
۱۴	ایضاً
ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست	احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده	چون عاقبت کار تو بیرون شدنست
۱۵	ایضاً
امروز ترا دسترسی فردا نیست	واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت بیدارست	کین باقی عمر را بقا پیدا نیست
۱۶	ایضاً
این کوزه چو من عاشق زاری بوداست	دربند سر زلف نگاری بوداست
این دسته که برگردن او می بینی	دستی است که برگردن یاری بوداست

۱۷ رباعی

از هر زره بهر درسے نمی باید تاخت
با نیک و بد زمانه میباید ساخت
از طاس سگ چرخ و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیدا شود و همان باید باخت

۱۸ ایضاً

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک زبهر کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بوده است

۱۹ ایضاً

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
کوته سخنم دراز نتوانم گفت
حالے دارم که شرح نتوانم داد
رازے دارم که باز نتوانم گفت

۲۰ ایضاً

بیگانه اگر وفا کند خویش من است
ور خویش خطا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاک است
ور نوش مخالفت کند نیش من است

۲۱ ایضاً

پرخون ز فراقت جگری نیست که نیست
شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسے
سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

انتخاب قطعات ابن یمین

قطعہ ۱

دلا تا چند با دنیا پرستی	۱	کنی ضائع بغفلت عمر خود را
چہ جوئی کام دل از سفلہ طبعی	۲	کہ با اطلس نہد یکسان نمد را
چہ پوئی در پئے دنیا چو دونان	۳	کہ دارائے بود ہر نیک و بد را
ترا ضائع کجا بگذارد آن کس	۴	کہ روزی میرساند دام و دد را
مرا از خواجہ نفع امروز باید	ق ۵	وگرنہ روشن است اہل خرد را
کہ فردا چون بحشر جمع گردند	۶	بمن حاجت بود چون خواجہ صدر را

قطعہ ۲

گر خرد یار ہست ابن یمین	۱	ہر طرف نہ بنائے کارت را
جہد کن تا بنا خوشی ندہی	۲	خوشی روز و روز گارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال	۳	می نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشہائے دوران گیر	۴	ہمچو دی بگذران بہارت را
زانکہ چندان تفاوتے نکند	۵	بد و نیک تو کردگارت را

قطعہ ۳

خدائے کہ بنیادِ ہستیت داد	۱	بروزِ الست اندر افگند خشت
گلِ پیکرت را چہل بامداد	۲	بدستِ خود از راہِ حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت	۳	ہمہ بودنیہا یکایک نوشت
نزیبد کہ گوید ترا روز حشر	۴	کہ این کار خوب است وآنکار زشت
ندارد طمع رُستن شاخِ عود	۵	ہر آن کس کہ بیخ شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند	۶ ق	چہ اصحاب مسجد چہ اہلِ کنشت
خرد را شگفت آید از عدلِ او	۷	کہ آنرا دہد دوزخ این را بہشت

قطعه ۴

اگر جہانے ز دست تو برود	۱	مخور اندوہِ آن کہ چیزی نیست
عالمے نیز اگر بدست آید	۲	ہم مشو شادمان کہ چیزی نیست
بد و نیکِ جہان چو بر گذرست	۳	در گذر از جہان کہ چیزی نیست

قطعه ۵

ہر کہ رنجے کشید و گنج نہاد	۱	بضرورت بدیگرے بگذاشت
چون نظر میکنی بآخرِ او	۲	حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس کہ ہمچو ابن یمین	۳	بخورد وقتِ شام اندہِ چاشت

قطعه ۶

چیزیکہ رفت مکن یادِ او دگر	۱	زیرا کہ تازہ کردن غم کار عقل نیست

تا نقد روزگار ترا کم زیان شود	۲	بگذار زانکه سود ورا ادبار عقل نیست
نه نه عقال عقل بیفگن ز پای دل	۳	کاغبار غم ست که ادبار عقل نیست
مانند باغبان همه بر گل کند نشاط	۴	هر دل که خستگی وی از خار عقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد	۵	آزادگی از آنکه گرفتار عقل نیست

قطعه ۷

هر که در کار خویش مشوره کرد	۱	گلبن باغ دولتش بشگفت
هر مهمی که باشد از بد و نیک	۲	در جهان با دو شخص باید گفت
اولا آنکه او بحق گوئی	۳	همچو الماس در تواند سفت
ثانیا با کسی که صورت صدق	۴	بی تو بیرون نیاورد ز نهفت
تا ببینی که هر یکی زایشان	۵	گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاق ست	۶	با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق	۷	غم خود خور که روزگار آشفت

قطعه ۸

ایدل ازین جهان اگرت رای رفتنست	۱	ور نه قدم کنون که ترا پای رفتن ست
از ماسوا اگر نشوی منقطع بکل	۲	معلوم کی شود که ترا پای رفتن ست
قطع علائق ست نخستین بسیج راه	۳	آنرا کزین مقام تمنای رفتن ست
دنیا پلی ست در گذر رود آخرت	۴	در وی مکن مقام که پل جای رفتن ست

هر کو فتد چو ابن یمین در جهان جان	۵	او را که هست حل چه پروای فتنت

قطعه ۹

ایدل اگر زمانه بصد غم نشانده است	۱	نبشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جورِ روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	آنکس که کرد این مثلی خوش برای اوست
با پیلِ ژنده پشه چو پهلو همی زند	۳	گر جان بباد برده بالحق سزای اوست
گر عاقلی بود بره دیر رهِ صواب	۴	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصبِ عالی رسد مگوی	۵	کان مال و منصب از خرد و عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود	۶	وان زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست
کز کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب	۷	داند که هرچه هست بحکم خدای اوست

قطعه ۱۰

ایدل غمِ جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲	بگذشت پیش ازین بتر این نیز بگذرد
ور دورِ روزگار نه بر وفق رای تست	۳	انده مخور که بخیر این نیز بگذرد
بالجمله پاس دار که مردان مرد را	۴	بگذشت ازین بسی بسی این نیز بگذرد
سنت خدای را که شبِ دیر پا ز غم	۵	افتاد با دمِ سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موجِ حوادث مترس از آنکه	۶	هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویشِ خاطریست ولی شکر چون بگذرد	۷	ایزد قضا جز انقدر این نیز بگذرد

قطعه ۱۱

مرد باید که هر کجا باشد	۱	عزت خویشتن نگه دارد
خودپسندی و ابلهی نکند	۲	هرچه کبر و منی ست بگذارد
بطریقی رود که مردم را	۳	سر موئی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند	۴	هیچکس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد وانگه	۵	تا مگر دوستی بدست آرد

قطعه ۱۲

گفتم که بکوشش نتوان یافت ز آفاق	۱	یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم و ندیدیم	۲	یاریکه توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست وفا و کرم و دم	۳	یاریکه توان یافت درو این همه کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان	۴	سر آئین وفا بود و دم صدق و قدم بود
یاریکه بدست آمد و سر باخت بیاری	۵	و اندر همه عالم بقدم بود و قلم بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق	۶	صحبت که بجا این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با ما بوفا زیست که یکدم	۷	غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود
گر معرفتت هست بر وزن مطلب یار	۸	تا عاقبة الامر نباید بعدم بود

قطعه ۱۳

از هنر مرد بهره ور گردد	۱	چون به صاحب هنر گردد

قطرهٔ آب مختصر مایه / چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد / تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب / بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان / مردم نیک نیک تر گردد
پسر نورسیده شاید بود / که نود ساله چون پدر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز / که شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد / که ز خوردی بزرگ تر گردد
غله چون زرد شد امید نماند / که دگر باره سبز تر گردد

قطعه ۱۴

ای پسر همنشین اگر خواهی / همنشینی طلب ز خود بهتر
مثل اخگر که با همی نگری / سرد گردد بوصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت / چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیکنام شوی / دور باش از بدای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین / در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو / ور پسند آیدت از آن مگذر

قطعه ۱۵

شنیده ام که بآب زر انچه بیت چو زر / نوشته اند بر ایوان کاخ اسکندر

بمال و ملک جهان گر بقا بودی / ز دیگری نرسیدی بمن نه من بدگر
عزیز من دو سه روزیکه فرصتی داری / چنان بزی که چو بیرون روی ازین کشور
بهر دیار که تا هست کس بهیچ زبان / بجز دعات نگویند کمتر و مهتر
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت / یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر
بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی / سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
بشهر خویش بسی بیقدر بود درم / بکان خویش بسی بی بها بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای / نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر
اگرچه دوست عزیز است راز دل مگشای / که دوست نیز بگوید بدوستان دگر
بکوش تا بتوانی دلی بدست آری / که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر

قطعه ۱۶

صحبت نیکان بود مانند مشک / گر نشینیش مشک جان یابد اثر
در زمین دل نشان تخم ادب / تا درخت عزتت آید ببر
از هنرمندان گزین تو دوستی / زانکه یاری را نشاید بی هنر
هر کس از ناکس طمع دارد وفا / از درخت بید کی جوید ثمر
تا نپرسندت مگو از هیچ باب / تا نخوانندت مرو بر هیچ در

قطعه ۱۷

ایدل ازین جهان دل آزار درگذر / وز تنگنای گنبد دوار درگذر

کار جهان نه لایق اهل بصارت است
فرزانه وار از سر این کار درگذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم
غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

بر طور همت ار ندهندت جواب هیچ
ترک سوال گیر و ز دیدار درگذر

گر کاخ نه رواق زراندودت آرزوست
زین پنج پا برون نه و زین چار درگذر

دار غرور نیست مقام قرار تو
منصوروار از سر این دار درگذر

با مار مهره کسی دوستی نکرد
برکن طمع ز مهره و از مار درگذر

چون طایران بگلشن روحانیان رسید
سعی نما و زین ره پرخار درگذر

ابن یمین نشیمن قدس است جای تو
زین آشیان چو جعفر طیار درگذر

صد بار گفته گشته در این مقام
چون صدق من یقین شدت انکار درگذر

قطعه ۱۸

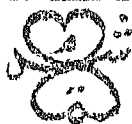
هر که بیند دو گونه جهدست خلق
چون خردمند باشد و فاضل

اندرش بر دو چیز گفته شد
پس بود جمله سعی او باطل

اولاً قسمت و دوم حرص است
که بدان حاصلست شادی دل

گر نگردد ز جهد مخلوق
هیچ از این هردو آرزو حاصل

پس بیهوده چون خورد شب و روز
عمر ضایع چرا کند عاقل



فہرست انٹرنس کورس فارسی

اعلان

کتب ذیل متعلقہ یونیورسٹی الہ آباد مشتہر سے اور لالہ رام نرائن لال بکسیلر کٹرہ الہ آباد سے ملینگی ✣

انٹرنس کورس فارسی سنہ ۹۲ و ۹۳ء .. .. عہ

اسکالرشپ ترجمہ انگریزی حصہ نثر ۸ر حصہ نظم ۹ر کامل عہ

انٹرنس کورس فارسی کی شرح اردو مسمّی بہ کشف المنتخبات ۱۰

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی .. .. عما

اسکالرشپ ترجمہ انگریزی کامل .. .. عما

بی اے کورس فارسی .. .. عما

مڈل کورس عربی مسمی بہ الانتخاب الجدید ۱۲

انٹرنس کورس عربی .. .. عہ

انٹرمیڈیٹ کورس عربی .. .. عما

بی اے کورس عربی .. .. عما

المشتہر

حافظ جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین سابق مدرس اول گورنمنٹ اسکول الہ آباد و مالک مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد